

موش و گریبه
و گریبه گونتر گراس
گونتر گراس

گونتر گراس

ترجمه‌ی کامران فانی

موش و گربه

انتشارات پیام - شاهرضا-مقابل ده نشگاه

بهار سال ۱۳۵۰

در چاپخانه‌ی کاویان

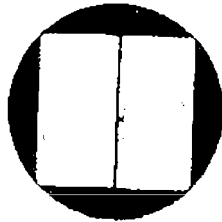
چاپ شد

حق چاپ محفوظ

گونترو گراس

موش و گربه

ترجمه‌ی کامران فانی



ترجمه‌ای
برای
پرویز اسدی زاده

مقدمه--4

غرض از موش و گربه بر خواندن
« مدعا » فهم کن پسر جانا .

« عبید زاگانی »

نام و آوازه گونتر گراس Günter Grass با « طبل حلبی » بالا گرفت . وقتی این کتاب در سال ۱۹۵۹ در آلمان منتشر شد موجی از تحسین و حیرت برانگیخت . منتقدان به اتفاق آنرا شگفت آورترین و یحتمل بزرگترین رمانی دانستند که طی سی سال اخیر در آلمان منتشر شده . طبل حلبی يك سند است. سندی رسواکننده از زندگی در غرب و آنچه بر انسان غربی در این نیم قرن گذشته است.

گوانتر گراس طبیل حلبی را به شیوه رابله نوشته: به شیوه کتاب «گارگانتوا و پانتاگروئل». اما اگر قهرمان رابله غولی است، بعکس قهرمان گراس کوتوله ایست یک متری با قوزی در پشت. اسکار ماتسرات قهرمان گورزاد کتاب از سه سالگی دیگر رشد نکرده. فقط کله اش بزرگ شده و او با همین کله بیش از حد رشد کرده که بارگرانی بر بدن نحیف و نزارش است و با چشمانی تیزبین و موشکاف عمق فاجعه را درمی یابد. درسه سالگی مادرش طبیل حلبی کوچکی برای او می خرد و اسکار - این طبال عصر ما - با نوای سرسام آور طبیل، بعد از ظهر داغ زندگی را بدل به راسته مسگران جهنمی می کند.

«طبیل حلبی» بیان زندگی اندوهبار کوتوله ایست به قلم خودش و به دستگیری دربان تیمارستانی که او را در آنجا افکنده اند. کوتوله را به جرم (آری به جرم) دیوانگی به تیمارستان می فرستند و او در همان جاست که هوس می کند زندگی را قلم زند. از مادر بزرگ شروع می کند، از سالهای ۱۹۰۰ و از مادرش و از خودش. از سالهای دهشتزای بین دو جنگ، از حکومت نازیها، از جنگ دوم و از شکست آلمان و اشغال آن و اینهمه در محدوده شهر دانتزیگ - انبار باروت اروپا. به یک تعبیر طبیل حلبی زندگی

>

۵۰
موتی و ک...

انسان اروپائیت در نیمه اول این قرن با همه نکبتش و به همین خاطر است که طبل حلبی يك سند رسواکننده است. اسکار را از تیمارستان درس سی سالگی آزادی می کنند؛ اما او بخوبی میداند که در پشت دیوارهای این تیمارستان ، تیمارستان بزرگتر و بس وحشتناکتری است که اینک انتظارش را می کشد. او از همین تیمارستان بیرون بود که به اینجا گریخته بود و حالا در سی سالگی آزادی می کنند. دربان تیمارستان پیشنهاد می کند وقتی آزاد شد مسیح شود ، به دعوت خلق بپردازد و حواری دور خود جمع کند (مگر نه اینکه مسیح هم درسی سالگی دعوتش را آشکار کرد). اما اسکار حتی این شانس را هم ندارد که مثل مسیح به صلابه اش کشند ، چه او قوزیست و نمی شود به صلیب میخکوبش کرد (گونتگر اس وقت طبل حلبی را شروع کرد سی سالش بود.)

طبل حلبی اثریست فلج کننده ، خواننده را در چنگال خود می گیرد و آنگاه با سردرگن داب زندگی دهشتزا رهاش می کند.

گونتگر اس در ۱۹۲۷ در محله آلمانی نشین لانگ- فوهر واقع در شهر دانتزیگ لهستان که آن زمان شهر آزاد دانتزیگ خوانده می شد و اینک گدانسک نامیده می شود ،

زاده شد. در شهری که به قول خودش: «وقتی آن نامیده می‌شد و اینک این». پدرش آلمانی و کارمند جزء اداره بود که بقالی هم می‌کرد. از طرف مادر نسب به نژاد اسلاو می‌برد. دردانتزیگ به مدرسه رفت و از همان کودکی شیفته نقاشی و نویسندگی شد. در سیزده سالگی نخستین قصه‌اش را برای شرکت در یک مسابقه نوشت.

در ۱۹۳۹ که ارتش آلمان لهستان را اشغال کرد، دانتزیگ به خاک آلمان منضم شد. گراس به نهضت جوانان نازی پیوست و عضو جوانان هیتلری شد. در شانزده سالگی به خدمت فراخوانده شد و در نیروی هوایی جنگید. در آوریل ۱۹۴۵ زخمی شد، دوران نقاهت را در مارین‌باد گذراند و سر آخر در باواریا به دست آمریکاییها اسیر گشت. سالهای بعد از جنگ دوران سیاه و در عین حال بارور زندگی گراس است. سالهایی سرشار از تجربه اندوزی، به هزار شغل دست زد: نخست کوشید به مدرسه برود و تحصیلاتش را دنبال کند که نتوانست و پشیمان شد و دست کشید. در واقع گراس هیچگاه تحصیلاتش را تمام نکرده است. مدتی کارگر مزرعه شد، در معدن کار کرد، زمانی شاگرد سنگتراشی شد که سنگ قبر می‌تراشید. در ۱۹۴۹ به مدرسه هنرهای دوسلدورف پذیرفته شد و چند صبحی

۲۰

۵۰
۵۰

مجسمه‌سازی و نقاشی کار کرد و شبها هم در کافه‌ها جاز میزد. بعد به پاریس رفت و سر آخر در ۱۹۵۳ به برلین بازگشت تا برای همیشه در آنجا بماند و ماند. در شهریکه به قول خودش بیش از هر نقطه دیگر به واقعیت‌های گند زندگی نزدیک است.

گونتر گراس وقتی در پاریس بود، مدتی طراح صحنه‌های نمایش شد و همانجا بود که نخستین نمایشنامه‌اش را نوشت و اولین اشعارش را سرود. در ۱۹۵۵ مجموعه اشعارش جایزه اول ادبی را ربود. در ۱۹۵۹ «طبل حلبی» را منتشر کرد و یکشنبه ره صدساله رفت. در ۱۹۶۱ «موش و گربه» و در ۱۹۶۲ «سالهای سگی» منتشر شد. سه مجموعه شعر نیز به نامهای: «مزایای مرغان باد»، «سه گوشه‌های راه آهن» و «پرسشگر» به ترتیب در سالهای ۱۹۵۶، ۱۹۶۰ و ۱۹۶۷ از او نشر یافته. نمایشنامه «رنجبران تمرین قیام می‌کنند» او سروصدای زیادی بلند کرده است. گراس در زمینه تئاتر تجربی نیز کارهایی کرده که چاپ شده است. آثار گرافیک و قلمی و نقاشیهای او نیز که زیب و زینت مجموعه‌های اشعارش است نیز قابل اعتناست. زنش سوئیسی است و قبلاً رقص بوده و چهار بچه دارند. در سالهای اخیر عضو فعال حزب سوسیال دمکرات بوده و چندی

۲

پیش نیز با يك فولكس واگن سرتاسر آلمان غربی را زیر پا گذاشت تا برای آقای ویلی برانت رأی جمع کند.

اینها وقایع خام زندگی گونتر گراس بود که به اجمال شرحش گذشت . به قول مایکل هامبرگر مترجم انگلیسی اشعارش : «گونتر گراس در آثارش - در طبل حلبی ، موش و گربه و سالهای سگی و اشعار و وصف الحال نظیر کله کبر برگ Klekerberg - از ذاتی ترین حقایق زندگی به فراوانی و به روشنی سود جسته و آنها را پر آوازه کرده است. به جای آنکه بگویم ثبت کرده یا نوشته می گویم پر آوازه کرده است ؛ چه گراس نویسنده ای تخیلی است ، بخوبی از فرق واقعه و واقعیت ، افسانه و حقیقت آگاه است . چنین است که از زندگی همچون ماده ای خام برای خلق آثاری که دقیقاً می توانند واقع گرا ، تمثیلی یا همچون داستان پریان خیالی باشند، سود جسته است.»

اقبال عظیم خلق به آثار گونتر گراس (کتاب قطور طبل حلبی بیش از يك میلیون نسخه فروش داشته) و اتفاق رأی منتقدان در اصالت و ارزش آنها باعث گردیده تا معتبرترین نویسنده زنده آلمان قلمداد شود ، تا مرد روز شود . ولی آلودگی به سیاست بازی خواهی نخواهی قیدی به گردنش انداخته است. دست راستیها و چپهای افراطی به يك اندازه

او را مورد حمله شدید قرار داده‌اند. در واقع جبهه‌گیری آنچنانی گراس در سیاست نظر بسیاری را از او برگردانده است. گراس برخلاف هم‌طرازش پیتر وایس، نویسنده بزرگوار آلمان که مبارزه‌ای پیگیر و انسانی را بر ضد مظالم شناخته شده قرن دنبال می‌کند، دست به فعالیت‌های مشکوک و محدود در حوزه‌های تنگ نظر و باب روز حزبی زد، به‌دسته‌بندیها و هوچی‌گریهای سیاسی پیوست و یکبارہ دل به آن داد. توجیه گراس از خط‌مشی سیاسی‌اش ما را به همان مشکل تعهد و مسؤولیت هنرمند در دنیای امروز می‌کشاند. گراس به تعهد مسؤولیت هنرمند به مفهوم خاص امروزی‌اش باور ندارد. او وظیفه هنر را به یک معنی سرگرمی و بازی می‌داند: هنرمند بازیگر سرگرم‌کننده‌ایست و حتی شاعر همان دلقک است، دلقکی که شعر می‌نویسد. مفاهیم بازیگری و سرگرم‌سازی و دلقکی برای گراس مفاهیمی مثبت، جدی، ضروری و الزامی و منطقی هستند. در واقع وقتی گراس شاعر را دلقک می‌خواند، نظر به دلقک‌های دربارهای قرون وسطایی دارد، دلقک‌هایی که آزاد بودند هر چه می‌خواهند بگویند. در آن عصر خفقان و هراس که قدرت خودکامگی همچون کابوسی در هوا موج می‌زد، کرا جز دلقکان یارای آن بود که حقیقت را، گیریم به زبان طیبت و شوخی، بیان کنند؟ گراس

باور ندارد که در دنیای آزادتری می‌زید.

اقبال گراس به‌نویسندگانی چون رابله و سروانتس و شیوه نگارش و فضای داستانی آنها و به‌کارگرفتن اسطوره و افسانه و فابل و انتخاب آدمهای گوژپشت و گورزاد و غمبادی و سگ و گربه و موش همه از این رهگذر است. آدمهای گراس اغلب مجنون و معیوب و علیند، اغلب دل‌کنند، اما از نیرویی عجیب و شیطانی برخوردارند، از نیروی قهرمان‌سازی: آقا مالکه قهرمان داستان «موش و گربه» دل‌کمی است که سرانجام پهلوان جنگ از آب در می‌آید. باری گراس می‌گوید اگر نویسنده‌ای جداً به دنبال نقش ویژه اجتماعی است سرراست‌ترین راه این است که عمل کند و عمل یعنی اینکه وارد حزب و سیاست روز شود. ممکن است این کار در نظرش پست و حقیر نماید اما باز این عمل است نه موعظه کردن و شعر و داستان اعتراضی نوشتن و این کار به يك معنی یعنی سازش با محیط: «شعر سازش نمی‌شناسد اما زندگی ماسراسر سازش است. هر که بتواند این دو کافگی، این فشار را تحمل کند يك احمق است؛ احمقی که دنیا را تغییر می‌دهد.» و این نقشی است که گراس خود پذیرفته است: در آثارش سازش ناپذیر و در زندگی‌اش هوچی‌گر. پس یعنی زندگی و هنر از هم جداست؟

مآلاً برای درك درست و ارزشگزاری گونترگراس، نخست باید دو شاهکارش « طبل حلبی » و « سالهای سگی » را خواند؛ بدون خواندن این دو اثر هر نوع اظهار نظر قطعی بگمان من پیشداوری صرف است.

و اما کتاب « موش و گربه » که ترجمه آن ذیلاً می آید نمایشگر زندگی در سالهای جنگ دوم است. سرگذشت نوجوانانیست که با جنگ بزرگ می شوند، رشد می کنند و به جبهه های شرق و غرب فرا خوانده می شوند. « موش و گربه » در واقع سرگذشت آقامالکه است، مالکه بزرگ؛ موجودی ناقص الخلقه که سبب آدمش به طرزی وحشتناک رشد کرده، بالا آمده و سرتاسر گلایش را پوشانده است و همین سبب آدم است که روزی گربه ای آنرا به جای موش می گیرد و به سویش می جهد.

وقتی سر کلاس از مالکه می پرسند چکاره می خواهد بشود، جواب می گوید که خیال دارد دلقلک سیرك شود، اما قهرمان جنگ از آب در می آید، قهرمانی که وقتی برای مرخصی به خانه باز می گردد، دیگر حاضر نمی شود به جبهه برگردد؛ فرار می کند و عاقبت در اعماق آبهای ژرف دریای بالتیک مدفون می شود.

موش و گربه اثریست تکان دهنده، اعجاب انگیز و

خارق العاده. نثر پیچیده و تکنیک خاص و غریبی که در
پرداختن آن به کار گرفته شده این اثر کوتاه را واجد لطف و
گیرایی خاصی کرده است.

کامران فانی

تهران - ۲۷ اردیبهشت ۱۳۵۰

فصل اول

... و يك روز، بعد از آنکه مالکه Mahlke شنا کردن یاد گرفت، ما در میدان اشلاگک بال روی چمن‌ها دراز کشیده بودیم. من باید به دندان‌سازی می‌رفتم، ولی بچه‌ها نگذاشتند؛ آخر مشکل بود کس دیگر جای مرا توی تیم بگیرد. دندانم زوزه می‌کشید. يك گربه باتنبلی پر سه‌زنان از وسط میدان گذشت و هیچکس چیزی به‌سویش نینداخت. چند تا از بچه‌ها علف می‌جویدند و می‌کنند. گربه متعلق به سرایدار و سیاه بود. هوتن زونتاگ با يك لنگه جوراب پشمی چوب بیسبالش را تمیز می‌کرد. دندانم درجا میزد. دو ساعت بود که مسابقه ادامه داشت و ما مفت باخته بودیم و انتظار نیمه‌بعدی را می‌کشیدیم. گربه بچه بود اما بچه گربه نبود. توی زمین ورزش دروازه‌ها سفت و ستر جا گذاشته شده بود. دندانم فقط و فقط يك حرف را تکرار می‌کرد. روی پیست، دهنده‌های دوی صدمتر داشتند برای شروع آماده می‌شدند یا خودشان را گرم می‌کردند. گربه اینسو و آنسو پر سه میزد. يك هواپیمای سه‌موتوره از فراز آسمان پایین و پر و سر صدا لغزید و رفت ولی نتوانست دندانم را بیرون بکشد. از توی ساقه‌های علف گربه سیاه سرایدار مثل سینه‌بند سپید بچه‌هامی نمود.

مالکه خواب بود. باد از شرق می وزید و کوره های آدم سوزی بین گورستانهای متحده و دانشکده فنی مشغول کار بود. آقای مالن برانت، معلم ورزش، سوتش را به صدا در آورد؛ زمین ها را عوض کنید. گربه تمرین می کرد. مالکه خواب بود یا می نمود که خوابست. من با دندان دردم کنارش دراز کشیده بودم. گربه در حال تمرین نزدیکتر شد. سبب آدم مالکه جلب توجه می کرد، چون بزرگ بود و می جنبید و سایه می انداخت. بین من و مالکه، گربه سرایدار برای جهیدن خیز برداشته بود. يك مثلث تشکیل داده بودیم. دندانم ساکت شده بود و دیگر درجا نمی زد؛ آخر سبب آدم مالکه برای گربه موش شده بود. گربه خیلی بچه بود و آن چیز مالکه هم سخت می جنبید و در هر حال گربه به سوی گلوی مالکه جست. یا یکی از ما گربه را گرفت و به طرف گردن مالکه نگاه داشت و یا من، با دندان درد یا بدون آن، گربه را گرفتم و موش مالکه را نشانش دادم و یواخیم مالکه نعره زد ولی فقط يك خراش جزئی برداشته بود. و اینك برمنست که بنویسم، من که توجه این گربه و تمام گربه ها را به موش تو جلب کردم؛ حتی اگر هر دوی ما جعلی باشیم، باز باید بنویسم. بارها آنکس که هر دوی ما را جعل کرد - چه کارش همینست که مردم را جعل کند - مرا و داشته تا سبب آدم ترا در دست گیرم و آنرا به نقطه ای برم که برد و باخت آنجاست. پس برای شروع من موش را و امیدارم تا بر سر پیچ گوشتی بالا پایین بجهد، خیل عظیم پرندگان دریایی را در میان باد سبکسر شمال شرقی برفراز سر مالکه پرواز می دهم، هوا را تابستانی و مصرانه خوش می خوانم و فرض می کنم آن کشتی شکسته همان کشتی مین جمع کن سابق نوع «چایکا» است و به دریای بالتیک رنگ بطریهای ضخیم آب معدنی را می دهم. و اینك که محل واقعه جایی در جنوب شرقی گوی شناور بندرگاه «نیوفارواسر» تعیین شده؛ پوست بدن مالکه را، که

از آن هنوز آب در جویبارها روانست، می گذارم تا حالتی نرم و زبر گیرد. این ترس نبود که پوست مالکه را زمخت کرد، نه آن لرز معهودی بود که هر بار پس از غوطه خوردنهای طولانی در اعماق دریا همه وجودش را فراموش می گرفت و نرمی پوستش را زایل می کرد.

با اینهمه هیچکدام از ما، در همان حال که بر روی بقایای سکوی فراز عرشه با بازوان لاغر و دراز میان زانوان برجسته مان چمباتمه زده بودیم، از او نخواستیم تا دو مرتبه از دریچه جلوی کشتی غرق شده مین جمع کن به داخل، به موتورخانه، شیرجه برود و با پیچ گوشتی اش، بایک پیچ، بایک چرخ کوچک و یا با شیبی واقعاً خاص بایک صفحه برنجی که بر رویش به زبان لهستانی و انگلیسی دستورالعمل یک جور ماشین حک شده بود، چیزی را باز کند و بالا بیاورد. ما بر روی روبنای کشتی، یا آن قسمتهایی از آن که هنوز بر روی آب باقی مانده بود می نشستیم: یک کشتی مین جمع کن لهستانی نوع چایکا که در گیدنیا ساخته شده، در مودلین به آب انداخته شده و سال گذشته در جنوب شرقی گوی شناور بندرگاه، کاملاً آنسوی تنگه غرق شده بود، به طوریکه مانع رفت و آمد کشتی ها نمی شد.

از آن زمان فضله مرغهای دریایی روی آهنهای زنگ زده اش خشک می شد. در هر جور هوایی، این مرغان، صاف و نرم و کشیده، با چشمانی همچون دو مهره شیشه ای در دوسوی سرشان، پرواز می کردند؛ به بقایای اتاق ناخدا نک می زدند و آنگاه به شدت اوج می گرفتند و طبق نقشه غیر قابل درک و حلی فضله های لیز و لزجشان را با سرعت گیج کننده به بیرون می افکندند - و این فضله ها هرگز روی دریای آرام نمی نشست. آری، همیشه بر روی آهن های زنگ زده کشتی می ریخت. فضله ها سخت و فشرده و آهکی بودند و به هم می چسبیدند و لکه های بی شماری تشکیل می دادند

و یا روی هم مثل کپه کود می شدند. و ما هر وقت روی کشتی می نشستیم، ناخنهای دست و پایمان می کوشید تا فضله های خشک شده را بکند. شکستگی ناخنهایمان به همین علت بود، نه بعلت جویدن. البته جز شیلینگ که عادت داشت همیشه ناخنهایش را بچود و آنها را میخ پرچ کند. فقط ناخنهای مالکه بلند بود، چه نه آنها را می جوید و نه با آن فضله خشک شده می کند، گرچه آنها هم به علت غواصی هایش زرد شده بودند. مالکه تنها کسی بود که تراشه هایی را که می کنسیم نمی خورد. بقیه ما، به صرف دم دست بودن، آن آشغالهای سفت و صدفی را آنقدر می جویدیم تا همچون لعاب پرکفی در می آمد و آنگاه آن را توی دریاتف می کردیم. اصلاً مزه ای نداشت، یا مزه اش مثل گچ بود یا هر چه دیگر که فکرش را می کنید: سعادت، دخترهای جوان، خدا توی ملکوتش. وینتر که صدای خوبی هم داشت می گفت: «می دانید خواننده ها هر روز فضله مرغ دریایی می خورند؟» اغلب مرغهای دریایی با سرعت تف های آهکی ها را توی هوا می قاپیدند ولی ظاهراً به چیزی ظنین نمی شدند.

وقتی اندکی بعد از شروع جنگ یواخیم مالکه چهارده سالش شد، نه شنا می دانست و نه دوچرخه سواری. چیز فوق العاده ای توی قیافه اش دیده نمی شد و سیب آدمی را هم که بعدها باعث وسوسه گربه ای گشت، فاقد بود. و چون مدرک آورده بود که مریض است، از شنا و ورزش هم معاف شده بود. ولی حتی قبل از دوچرخه سواری یاد گرفتن. با آن قیافه مضحك، با آن گوشهای سرخ و رقلمبیده و زانوانیکه وقتی پا میزد به زحمت از هم بازشان نگه می داشت. اسمش را توی زمستان برای شنا در استخر نیدرشتاد نوشت. اول فقط توی صف «شنای خشک»

که مخصوص بچه‌های هفت هشت ساله بود، پذیرفته شد؛ حتی تابستان سال بعد هم پیشرفت چندانی نکرد. مربی شنای ساحل بروسن، که با آن بالا تنه‌ی گوی شناور مانند و ساق‌های بی‌مویش نمونه واقعی یک مربی شنا بود، مجبور شد که اول مالکه را وادارد توی شنها دست و پا زدن یاد بگیرد و آن وقت باطناب روی آب نگاهش دارد. ولی وقتی ما چند بعد از ظهر پی‌درپی از کنار او شنا کردیم و دور شدیم و رفتیم و برگشتیم و داستانهای خیال انگیز از کشتی مین جمع کن غرق شده باز گفتیم، به شدت تکان خورد و در کمتر از دو هفته شنا یاد گرفت.

او خیلی جدی و دقیق بین اسکله، دایو بلند شیرجه و پلاژ شنا می‌کرد؛ می‌رفت و باز می‌گشت و زمانیکه آنسوی اسکله کمی دور از موج‌شکن کوچک شروع به غواصی کرد، بی‌گفتگو تحملش را یافته بود. غواصی را نخست با بیرون آوردن صدفهای معمولی دریای بالتیک شروع کرد. آنگاه به دنبال بطری پر شده از شنی که خود، به دور دستها پرتاب می‌کرد، به آب میزد. به گمانم مالکه بزودی قادر شد مرتباً بطری را بیرون بیاورد. چه وقتی با ما شروع به غواصی توی کشتی مین جمع کن را کرد، دیگر به هیچ روی مبتدی نبود.

به ما التماس می‌کرد بگذاریم او هم همراهمان بیاید. شش هفت نفر از ما آماده بودیم که شنای روزانه را شروع کنیم؛ بدنمان را با آب کم عمق استخر خانوادگی مرطوب کردیم تا وقتی توی دریا رفتیم یکباره سردمان نشود. و مالکه هم آنجا بود، روی مسیر چوبی. «خواهش می‌کنم منو هم با خودتون ببرید! حتم دارم از عهدهش برمی‌آم.»

آچارپیچ گوشته‌ای که به گردنش آویزان بود، نگاه را از سبب آدمش برمی‌گرداند. «باشه!» و مالکه همراهمان آمد. بین اولین و دومین تپه شنی از ما پیش افتاد، ما هم اهمیتی ندادیم که او را بگیریم. «بگذار

خودش رو خسه کنه!» وقتی مالکه روی سینه شنامی کرد، پیچ گوشتی که دسته‌ای چوبی داشت بین کتف‌هایش بالا و پایین می‌جهید و چون به پشت می‌خوابید، دسته چوبی روی سینه‌اش می‌رقصید؛ اما هرگز آن غضروف وحشتناک بین چانه و ترقوه‌اش را نمی‌پوشید، غضروفی که همچون باله سینه ماهی آب را می‌شکافت و به دنبالش شیار سپیدرنگی می‌گذاشت. و آنگاه مالکه خودی نشان داد. چندین بار پشت سرهم با پیچ - گوشتی‌اش زیر آب رفت و هر بار هرچه به دستش رسیده بود باز کرد و همراه آورد: سرپوش، غلاف، قسمتی از یک مولد برق. یک تکه طناب پیدا کرد و با کمک یک جراثقال کابلی شکسته از توی دریچه جلوی کشتی یک کبسل آتش‌نشانی بی‌عیب و نقص را بالا کشید. دستگاه - که باید اضافه‌کنم ساخت آلمان بود - هنوز کار می‌کرد. مالکه این موضوع را یا فوران کف از دستگاه ثابت کرد. به‌ما نشان داد چطور با کف آتش را خاموش می‌کنند و خود آتش دریای سبز شفاف را خاموش کرد - از همان روز اول تک خال بود.

دانه‌های سپید کف به آرامی به صورت جزیره‌هایی در آمد؛ خطوط بلند درازی بر روی لرزش یکنواخت و صاف آب تشکیل داد که چند مرغ دریایی را لحظه‌ای به خود کشید و آنگاه همچون یک تکه بزرگ خامه‌ی زده شده ترش شد و از هم و ارفت و به سوی ساحل کشید. آن وقت مالکه گفت امروز روز کارست و در سایه کابین ناخدا نشست. و حتی پیش از آنکه دانه‌های پراکنده و سرگردان کف برسکوی فراز عرشه سفتی و سختی خود را از دست بدهند و بانسیم لرزیدن گیرند، پوستش آن حالت زبردانه دانه‌ای چروکیده را به خود گرفت.

مالکه می‌لرزید و سیب آدمش بالا پایین می‌پرید. پیچ گوشتی بر روی استخوانهای لرزان ترقوه‌اش می‌رقصید. پشتش، با لکه‌های سپید،

از شانه به پایین به رنگ خرچنگ دریایی سرخ بریان و دو سوی ستون فقراتش برآمده و پوست کنده از اشعه آفتاب می نمود و با لرزش سبکسرانه ای می جنبید؛ لبهای زرد و رنگ باخته اش که در گوشه ها کبود میزد دندانهایش را که از سرما بهم می خورد، عریان کرده بود. و او می کوشید با دستهای بزرگ و آماسیده زانوانش را که از خزیدن بر روی تیغه های پوشیده از جانوران دریایی کوفته و زخمی شده بود در آغوش گیرد و تمامی بدنش - و دندانهایش را - تحت فرمان آورد. هوتن زونتاگ - ویا من؟ - مالکه را به آرامی ماساژ داد. «پسر، بابا، دیگه نرو چیزی بیار. دیگه ما باید برگردیم.» و پیچ گوشتی آرام گرفت.

برگشت از طریق موج شکن بیست و پنج دقیقه و از راه ساحل سی و پنج دقیقه طول می کشید. و ما سه ربع ساعتی برای برگشتن وقت داشتیم. مهم نبود چقدر خسته است، همیشه يك دقیقه جلوتر از ما روی موج شکن ها ایستاده بود. هرگز آن حالت رهبری را که روز اول نصیبش شده بود، از کف نداد. قبل از اینکه ماحتی به کشتی برسیم، مالکه یکبار زیر آب رفته بود و همینکه به «دستهای زن رختشویمان» می رسیدیم و به یکبار به سوی آهنهای زنگ زده، فضله مرغان دریایی روی سکو و پایه های توپ حمله می بردیم، او به خموشی لولایی چیزی را که به آسانی بیرونش آورد بود به نمایش می گذارد و همچنان می لرزید. با اینهمه بار دوم سومی که به آنجا رفتیم تمام بدنش را با پوشش ضخیمی از کرم نیوا پوشانده بود؛ آخر مالکه پول توجیبی کلانی می گرفت.

مالکه بچه یکی یکدونه بود.

مالکه نیمه یتیم بود.

مالکه پدرش مرده بود.

زمستان و تابستان، مالکه همان پوتین‌های از مدافتاده قدیمی را که باید ماترك پدرش باشد، می‌پوشید.

پیچ‌گوشتی را بابت کفش پوتین سیاهش به‌گردن می‌بست. تقریباً حالا به‌یادم می‌آید که جز پیچ‌گوشتی خرت و پرت‌های دیگر هم به‌گردنش می‌بست؛ ولی پیچ‌گوشتی بیشتر به‌چشم می‌خورد. يك چیز نقره‌ای و کاتوليك، مدال مریم‌عذرا، بایک زنجیر کوچولوی نقره‌ای هم از گردنش آویزان بود. فکر می‌کنم آن را همیشه به‌گردن داشت، گرچه هرگز توجهی به آن نکرده بودیم. محققاً از همان نخستین روزی که با طناب و تسمه شروع به‌شنا یاد گرفتن کرد و وقت تمرین ادا و اطوار در آورد، آنرا به‌گردن داشت.

هرگز، حتی در زنگ ورزش، مالکه مدال را از گردنش بازمی‌کرد. آخر همینکه مالکه شنای خشك و شنا توی طناب و تسمه را در استخر زمستانی نیدرشتاد شروع کرد، زنگهای ورزش هم پیدایش شد و دیگر هرگز تصدیق دکتر نیاورد. مدال نقره‌ای مریم‌عذرا هم یا زیر پیراهن سپید ورزشی‌اش بود که دیده نمی‌شد یا روی یکی از نوارهای پهن قرمز روی سینه‌اش.

مالکه حتی از میله‌های پارالل هم باکی نداشت. شاید فقط سه‌چهار نفر از اعضا درجه اول تیم بودند که با مالکه توی بازی خرك مساوی می‌کردند. برای مالکه آب خوردن بود؛ از روی تخته فتر می‌پرید، روی خرك دراز و چرمین می‌لغزید و آنسوتر بامدال مریم‌عذرا که کج شده بود، بر روی حصیر فرود می‌آمد و ابری از گرد و خاک برمی‌خاست. وقتی روی بارفیکس بازی می‌کرد قیافه‌اش چه بینوا می‌نمود، اما بعدها حتی موفق شد دوبار بیشتر از هوتن زونتاگ قهرمان ژیمناستیک چرخ بخورد - بله، وقتی مالکه بطور حیرت‌انگیز سی‌وهفت بار بالا و پایین

رفت، مدال هم از زیر پیراهنش بیرون زد و سی و هفت بار در جلوی موهای پریشان نیمه سرخش به دور میله‌ی غش غش کنان بارفیکس چرخ زد و هرگز از گردنش جدا نشد؛ چه زنجیر را که به شدت به دور افتاده بود نه تنها سیب آدم برجسته‌اش در جلو که استخوان برجسته پس سری و انبوه موهای عقب سرش محکم سر جای خود نگاه داشته بود.

پیچ گوشتی روی مدال قرار داشت و گاهی هم بند کفش و زنجیر را می‌پوشاند. با اینهمه پیچ گوشتی هیچگاه مدال را تحت الشعاع قرار ندارد، بویژه که آوردن آن شیئی عجیب و غریب با آن دسته چوبیش توی ورزشگاه قدغن بود. معلم ورزش ما آقای مالن برانت که معاون مدیر هم بود و در زمینه ورزشی معروفیتی داشت، چه کتابی نوشته بود که به زعم خودش میبایستی نقطه ختامی باشد بر تمام کتب راهنمای ورزشی اشلاگبال، به مالکه قدغن کرده بود که در کلاس و زمین ورزش نباید پیچ گوشتی به گردنش آویزان کند. اما برای مدال گردن مالکه نتوانسته بود عیبی پیدا کند؛ آخر جز تربیت بدنی و جغرافیا، شرعیات هم درس میداد و تا سال دوم جنگ هم راهنمای باقی مانده کارگران کاتولیک ورزشکار در اینور و آنور پارالل و بارفیکس بود.

و بدین ترتیب پیچ گوشتی مجبور بود که در رخت کن بر روی پیراهن مالکه، توی قلاب به انتظار بنشیند؛ در حالیکه مریم نقره‌ای نیمه مستعمل از امتیاز آویزش به گردن مالکه ویاری او در بازیهای مرگبار ورزشی برخوردار باشد.

یک پیچ گوشتی معمولی بود، ارزان و زمخت. مالکه اغلب برای کندن پلاک‌های کوچک که به اندازه پلاک‌های معمولی دم در خانه‌ها بود، مجبور می‌شد پنج شش مرتبه زیر آب برود. بخصوص وقتی که پلاک

به صفحه فلزی نصب شد بود و پیچ‌ها هم زنگ زده بود. گهگاهی هم میشد با یکی دوبار زیر آب رفتن، پلاکهای خیلی بزرگ را که رویشان نوشته‌های زیادی حک شده بود، بالا بیاورد. در این مواقع از پیچ گوشتی مثل يك اهرم استفاده می‌کرد، پلاک را از روی سرپوشهای چوبی‌شان می‌کند و بیرون می‌کشید. مالکه کلکسیونر قهاری نبود. بیشتر پلاک‌ها را به وینتر یا یورگس کوپکا میداد که دیوانه جمع کردن چیزهای منقول، از جمله علامت‌های توی‌خیابان و نشانه‌های توی مستراح‌های عمومی بودند. برای خودش فقط چیزهایی را برمی‌داشت که واقعاً جلبش کرده بود.

مالکه فکر راحتی خودش نبود؛ وقتی ما روی کشتی چرت می‌زدیم، او زیر آب مشغول بود. ما به فضلله پرنده‌ها روی زمین چنگ می‌زدیم و مثل سیگار قهوه‌ای می‌شدیم؛ از ما آنها که موهای بور داشتند حالادوتا کله پیدا کرده بودند. مالکه حداکثر حالت و رنگ خرچنگ‌های دریایی تازه را گرفته بود. وقتی ما کشتی‌ها را در شمال برج دریایی با چشم دنبال می‌کردیم، او سرخ شده، با پلکهای کمی ورم کرده و مژگان پریشان و باچشمان آبی روشن که فقط زیر آب کنجاگو می‌نمودند خیره به پایین می‌نگریست. گاهی مالکه بدون پلاک، بدون غنیمت، بالا می‌آمد؛ تنها چیزی که باخود آورده بود، پیچ گوشتی شکسته و کجی بود. اما حتی با آن هم نمایش میداد و تأثیر مطلوبش را می‌بخشید: پیچ گوشتی را از پشت سر به دریا می‌افکند و با آن مرغان دریایی را می‌ترساند. نه نشانی از نومیدی تن به قضا سپرده داشت و نه نشانی از خشمی بی‌هدف. هرگز مالکه ابزار شکسته‌ای را بابتی تفاوتی، واقعی یا به‌خود بسته، به‌دور نیفکند. حتی همین صرف به‌دور افکندن خود نشانه آن بود که بزودی چیزی بهتری نشان‌تان خواهم داد.

... و يك روز - يك كشتی بهداری با دو دودکش بلند به بندرگاه وارد شد و ما پس از شوری مختصر توافق کردیم که اسم كشتی قیصر و متعلق به نیروی خدمات دریایی پروس شرقی است - یواخیم مالکه بدون پیچ گوشتی از بدنه كشتی پایین لغزید و در حالیکه بادوانگشت دماغش را گرفته بود، توی حفره بازوسبز لوحی رنگ نیمه در آب نشسته جلوی كشتی ناپدید شد. باسرفرو رفت - موهایش از شیرجه و غواصی صاف شده بود. پشت و کفل هایش را به داخل کشید و محکم لگدی در هوای خالی ول کرد و آنگاه در حالیکه هر دو پایش را به لبه های دریچه بدنه كشتی محکم کرده بود به داخل آکواریوم سرد و نیمه تاریک که از منافذ كشتی نور به آن می پاشید، فرورفت: ماهیان خارپشت عصبی، يك دسته مار ماهی آرام و ثابت، ننوهای جنبان و هنوز از هردوسو محکم، سنگین از خزهای دریایی، زمین بازی بی برای بچه ماهی ها. به ندرت يك روغن ماهی سرگردان. تنها زمزمه مار ماهی ها. هرگز يك پهن ماهی هم ندید.

به زانوان نیمه لرزانمان چنگ زده بودیم و فضله های مرغهای دریایی را آنقدر می جویدیم تا نرم و مرطوب شود. نیمه خسته، نیمه مجذوب كشتی های تك بادبانی نیروی دریایی را می شمردیم که به دنبال دودکشهای كشتی بهداری که هنوز مستقیم دود از آنها به آسمان می خاست، روان بودند.

مدتها زیر آب ماند - مرغان دریایی دور میزدند، امواج به نرمی به بدنه كشتی می خورد و کنار پایه های قدامی سکوی توپ كشتی می - شکست - خود توپ را مدتها پیش برده بودند. شلپ شلپ: امواج میان دستگاههای سردکننده پشت سکوی فراز عرشه جلو عقب میرفت و مدام میخ پرچها را می لیسید؛ آهک زیر ناخن ها؛ خارش روی پوست خشک؛

نور لرزان؛ نوای خفه مو تورها در باد؛ پلاژهای خصوصی؛ هفده درخت تبریزی بین بروزن و گلتنکو - و آنگاه مثل گلوله بالا آمد: دورچانه اش کبود قرمز، استخوانهای گونه اش زرد و پریده، موهای سرش درست از وسط باز شده مثل چشمه از دریچه کشتی بیرون زد، توی آب جلوی کشتی تلوتلو خورد؛ به پایه های توپ رسید و با چشمان آب گرفته و از حدقه بیرون زده به روی زانوانش فروغلتید. کشیدیمش روی سکو. اما حتی پیش از متوقف شدن جریان آب از بینی و دهانشان، آنچه را یافته بود نشانمان داد: یک پیچ گوشتی فولادی یک تکه. ساخت انگلستان. روی آن حک شده بود: شفیلد. بی هیچ خراشی، بی هیچ زنگی، هنوز از یک ورقه گریس پوشیده شده بود. آب رویش به صورت دانه های تسبیح در آمد و لغزید و رفت.

بیش از یکسال و حتی بعد از اینکه دیگر برای شنا به کشتی نمی رفتیم، مالکه هر روز این پیچ گوشتی سنگین و نشکن همه کاره را با بند کفش به گردنش می بست، با اینکه کاتولیک مؤمنی بود، پیچ گوشتی برایش بتی شده بود. قبل از زنگ ورزش آن را به آقای مالن برانت میداد که گم نشود. به طور وحشتناکی می ترسید آنرا ازش بدزدند. حتی آنرا با خودش به نمازخانه مریم قدیس می برد. نه فقط روزهای یکشنبه که هر روز هفته مالکه مرتباً برای نماز به مارینه و گگ که چندان از خانه های تعاونی در حال توسعه ی نیوشوتلند دور نبود، میرفت.

او و پیچ گوشتی انگلیسی اش لازم نبود راه دور و درازی بروند - از اوستر تسایله شروع می کردند تا برنوگگ. نخست تعدادی خانه های دو طبقه، ویلاهای شیروانی، بامهتابی و درختان میوه و آنگاه دو ردیف خانه های در حال توسعه، با دیوارهای زشت و یکنواخت که تنها زینتش

لکه‌های آب بود. سمت راست خطوط تراموای می‌پیچید و همراه آن سیمهای بلند هوایی در زمینه آسمان نیمه ابری. سمت چپ باغهای شنی سبزیجات کارگران راه آهن با نگاهی غمبار: آلاچیق‌ها و قفس خرگوشها که با چوب سرخ و سیاه کامیونهای مستعمل ساخته شده بود. آنسو تر علائم راه آهن که تا بندر آزاد ممتد بود. سیلوه‌ها، جرثوقلهای متحرک و ثابت. روسازیهای غریب و رنگارنگ کشتی‌های باری. هنوز دو رزمنه تیره با برجهای قدیمی آنجا بود؛ بارانداز شناور، و کارخانه‌بان‌سازی گرمافیا؛ در ارتفاعی پست چند بالون فتح شده، براق نقره‌ای، یله و مواج. زمینه دست راست مدرسه گودرون (هلن-لانگه سالهای پیش) که تا محل جرثقیل عظیم، جلو آهن پاره‌های بارانداز شیشاو را گرفته بود. در این سویس میدانهای سرپوشیده و نظیف ورزشی؛ تیرک دروازه‌ها رنگ و روغن زده، با کچ روی چمن کوتاه میدان را تازه خط کشیده بودند: یکشنبه آینده مسابقه بین آبی - و - زردهاوشلمول ۹۸، بدون جایگاه تماشاچیان. ورزشگاه مدرنی بود با پنجره‌های بلند که با گل آخری روشن رنگش کرده بودند و عجب آنکه روی بام تازه ساز و سرخس صلیب چوبی قیراندودی نصب شده بود. آخر نماز خانه مریم قدیس قبلاً زمین ورزشی بود متعلق به باشگاه ورزشی نیوشوتلند و چون کلیسای قلب مقدس تا آنجا زیاد فاصله داشت، بعدها لازم شد که آنرا بدل به یک کلیسای اضطراری کنند سالها بود مردم نیوشوتلند، شلمول و خانه‌های در حال توسعه بین استر تسایله و وستر تسایله که بیشترشان کارگران کشتی و راه آهن یا کارمندان اداره پست بودند، به اسقف ناحیه «اولیوا» عریضه می‌نوشتند ولی فقط در خلال حکومت ایالتی آزاد بود که زمین ورزش را خریدند، تغییر شکلش دادند و برای کلیسا تقدیسش کردند.

جز عکس‌های غم‌انگیز و زرزورهایی که فقط اندکی از آن

ویژه کلیسا هبه شده بود و قسمت اعظم آن را از زیر زمینها و انبارهای کلیساهای اسقف نشین اطراف برداشته بودند، چیز دیگری به چشم نمی خورد تا حالت ورزشگاه بودن این کلیسا را در خود ببوشد یا زایل کند - و هیچ مقدار بخور و شمع معطر قادر نبود بوی گچ و چرم و عرق سالها پیش و بوی مسابقات گذشته را بزدايد. با اینهمه نمازخانه هرگز آن حالت خاص نخست پروتستانی و آرامش و وقار آمیخته به تعصب جماعت خانهها را از کف نداد.

در کلیسای نئو گوتیک قلب مقدس، که در اواخر قرن نوزدهم با آجر ساخته شده بود و از ایستگاه راه آهن حومه شهر چندان دور نبود، وجود پیچ گوشتی یواخیم مالکه طبعاً عجیب و زشت و موهن به مقدسات می نمود. در عوض در نمازخانه مریم قدیس به آزادی می توانست آن را به گردنش بیاویزد. در آن کلیسای ساده و حقیر با کف نظیف مشمع، با پنجره های از یخ پوشیده مستطیل شکل سر تاسری، با لوله های تمیز آهنی که قبلاً میله های افقی بار فیکس رانگه می داشت، با الوارهای سقف زبر دان دان بتونی، با تیرهای متقاطع آهنی (که حالا رنگ سپید زده بودند) و از آن قبلاً حلقه ها، طنابهای بندبازی و هر جور تسمه و طناب دیگر آویزان بود و علیرغم دیوارهای کچی مذهب و نقاشی شده که از هر سویی تبرک و تقدس فرو می ریخت، کلیسا را چندان مدرن و سرد و علمی جلوه میداد که پیچ گوشتی فولادی مالکه که لزوماً در حین دعا و نماز همواره از گردنش آویزان بود هرگز نه توجه چند مؤمن مقید به اجرای مراسم را جلب میکرد و نه توجه پدر گوزوسکی و پسرک دستیار خواب آلودش را - که اغلب خود من بودم.

دارم تند میروم. بیگمان از کفم فرار نمی کنند. هر وقت در محراب خدمت پدر گوزوسکی میکردم، حتی حین مراسم کشدار دعاهمه گوشم

به هزار و يك دليل فقط همین بود که چشم از تو برنگیرم و توجه به احتیاط بازی می کردی و گنجینه‌ات را زیر پیراهنت که لکه‌های روغن طرح مبهمی از آن میداد، پنهان میداشتی. از محراب که نگاه میکردم، او را میدیدم که در ردیف دوم سمت چپ زانو زده است و با چشمانی باز - فکر می‌کنم چشمانش خاکستری روشن بود و اغلب به خاطر شنا و غواصی ملتهب و قرمز - دعایش را به سوی مریم عذرا نشانه می‌گیرد.

... و یکبار - بیاد ندارم کدامین تابستان بود: آیا نخستین تابستان بعد از جنگ فرانسه بود که تعطیلاتمان را روی کشتی می‌گذرانیدیم یا تابستان سال بعد؟ - يك روز گرم و مه آلود، جمعیت انبوه در پلاژهای خانوادگی، پرچم شکم داده کشتی‌ها، گوشت پلاسیده، ازدحام درد که نوشابه‌فروشیها، باپاهای سوزان بر پلهای چوبین، گذشتن از کنار اتاق‌های دربسته پر از خنده‌های زیر، و فرورفتن در میان ازدحام آشفته کودکانیکه سخت سرگرم تف کردن و سکندری خوردن و پای خود بریدن بودند؛ و در میان این توده متر اکم، در زیر چشمان نگران بزرگترها، کودکی سه‌ساله بر روی طبل حلبی کوچکی مدام می‌نواخت و آن بعد از ظهر داغ را بدل به راسته مسگران جهنمی می‌کرد - ما در آبها غوطه می‌خوردیم و به سوی کشتی شنا می‌کردیم. شاید از ساحل، از داخل يك دوربین دریایی، همچون شش سر به نظر می‌آمدیم که پیش می‌روند و هر آن کوچکتر می‌شوند: يك سردرجلو، نخستین سری که به هدف می‌رسد.

خودمان را بر روی فضله مرغان دریایی و آهن‌های زنگ زده سوزان و با اینهمه خنک از نسیم دریا می‌انداختیم و بیحرکت می‌ماندیم. مالکه دوباره زیر آب رفته بود و لحظه‌ای بعد باشویی در دست چپ از

آب بیرون زد. خوابگاه ملوانان و زیر و روی نئوهای نیمه پوسیده و شل و سفت را جستجو کرده بود. میان انبوه مارماهیهای رنگین کمانی، در میان جنگلی از خزه دریایی که ماهیان چون برق از میان آن می گذشتند و در میان کپه‌های حصیری که زمانی جعبه دریایی ملوان دوژینسکی و لیژینسکی بود، مالکه مدال برنزی به اندازه يك كف دست یافته بود که يك سويش زیر تصویر برجسته عقابك لهستان نام صاحب آن و تاریخ اعطایش و روی دیگرش تصویر يك ژنرال سیلو حك شده بود: پس از مدتی مالش با شن و پودر فضله مرغان نوشته دایره‌ای سرمدال بر ماروشن کرد که مالکه تصویر مارشال پیلسودسکی را دوباره از اعماق تاریکیها به روشنی روز آورده است.

دو هفته تمام همه حواس مالکه به مدالها بود: يك مدال حلبی دیگر هم در سالن غذاخوری کارمندان کشتی بین دریچه جلو و موتورخانه که تقریباً دست نیافتنی می نمود، پیدا کرد که یادگاری از مراسم قایقرانی در لنگرگاه گیدنیا بود و نیز يك مدالیون نقره‌ای به اندازه يك سکه با حلقه‌ای که زنجیری نقره‌ای از آن می گذشت و يك رویش صاف بود و فرسوده و بی نام و روی دیگرش میان نقش‌های درهم و برهم، تصویر مریم عذرا و کودکش حك شده بود.

نوشته برجسته روی مدالیون نشان میداد که تصویر از آن ماتکا بوسکا شستوچوسکای مشهور است. وقتی مالکه بر روی سکوی فراز عرشه دانست چه یافته است ما همگی شن به او تعارف کردیم ولی مدالش را برق نینداخت و همان زنگار تیره را ترجیح داد.

ما همه دلمان می خواست نقره براق را ببینیم ولی قبل از اینکه جرو بحث ما تمام شود، مالکه زیر سایه کابین ناخدا بازانوان متورم، گنجینه اش را آنقدر اینسو و آنسو برد تا بانگاه خیره اش زاویه‌ای عمود

تشکیل داد و آنگاه باشور و شیفتگی خم شد و بر آن سجده کرد. کبود و لوزان با انگشتان آماسیده صلیب می کشید و می کوشید لبانش را به دعا باز کند و از میان دندانهایش که از سر ما به هم می خورد کلمات لاتینی ادا نماید و ما در تمام این احوال به او می خندیدیم. من هنوز بر این گمانم که این همان رشته دعای مطلوبش بود که معمولاً در آخرین جمعه عید پاک می خوانند:

Virgo virginum praeclara Mihi iam non sis amara...

بعدها وقتی دکتر کلوزه، مدیر مان، به مالکه قدغن کرد که دیگر در کلاس آن شیئی لهستانی را به سینه اش نزنند. و این کلوزه از اعضای برجسته حزب نازی بود، گرچه در مدرسه بندرت لباس رسمی حزب را می پوشید. یوآخیم مالکه به همین قانع شد که طلسم ساده و حقیر و پیچ گوشتی فولادینش را زیر سیب آدمی که یکبار گربه ای آن را به جای موش گرفته بود، پنهان دارد.

او مریم نقره ای سیاه را در میان نیمرخ بر نزی مارشال پیلسودسکی و تصویر کارت پستی کمی دوره بونته، قهرمان ناوشکن نارویک، می آویخت.

فصل دوم

آیا این همه دعا و سجده به شوخی بود؟ خانه تو در وستر تسایله بود. عجب شوخی‌هایی می‌کردی. نه، خانه تو در اوستر تسایله بود. آخر همه‌ی خیابانهای خانه‌های در حال توسعه مثل هم بودند. و تو فقط ساندویچ می‌خوردی و ما می‌خندیدیم، خنده را بهم القاء می‌کردیم. خندیدن به تو برایمان همیشه عجیب می‌نمود. اما وقتی دکتر برونیس، یکی از دبیرانمان، از بچه‌ها پرسید می‌خواهند چکاره شوند، تو - تو که آن زمان هنوز شنا یاد نگرفته بودی - جواب گفتی: «می‌خواهم دلک بشوم و مردم را بخندانم.» و هیچکس در کلاس نخندید. و من ترسیدم. وقتی مالک صریح و قاطع قصدش را مبنی بر دلک سیرک شدن اظهار داشت، چهره‌اش چنان حالت وقاری به خود گرفته بود که من واقعاً ترسیدم که روزی مردم را از خنده بکشد. کافی بود بین رام‌کننده شیرها و بندباز به‌مریمش سجده کند و دعا بخواند. باید آن دعایت روی کشتی به‌جد می‌بود - مگر نبود؟

او در اوستر تسایله زندگی می‌کرد نه در وستر تسایله. خانه‌تک خانوار شما در کنار و بین و مقابل خانه‌های تک خانوار مشابه دیگر قرار داشت که

شاید فقط از روی چین پرده‌هایشان می‌شد آنها را از هم تشخیص داد و الا^۱ از روی سبزیکاری باغچه‌های کوچک جلو هر خانه به سختی می‌شد فرقی بین آنها گذاشت. و هر باغچه آشیانه کوچک پرنده‌اش را بر روی تیرکی بلند و دیگر تزئینات شیشه‌ای از قورباغه و قارچ و گورزاد باخود داشت. جلو خانه مالکه مجسمه سفالین قورباغه‌ای قرار داشت ولی جلوی خانه پهلویی و پهلوتری هم قورباغه سفالی سبزینه‌ای دیده می‌شد.

خلاصه خانه شماره ۲۴ بود. وقتی از طرف ولفزوگک می‌آمدید، مالکه در چهارمین خانه سمت چپ خیابان زندگی می‌کرد. او سترتسایله درست مثل و سترتسایله که باهم موازی بودند، عمود بر برنوگک بود که خود با ولفزوگک موازی بود. وقتی از ولفزوگک به طرف و سترتسایله می‌رفتید و به سمت غرب به آنسوی بامهای سرخ و آجری می‌نگریستید، قسمت قدیمی غربی برج کلیسا با کنگره‌های پیازی ناقوسها را می‌دیدید و هر گاه از همان نقطه به سوی او سترتسایله ره می‌سپردید از فراز بامها ضلع قدیمی شرقی همان برج به چشم می‌خورد. آخر کلیسای مسیح در آنسوی برنوگک، تقریباً وسط او سترتسایله و سترتسایله واقع بود و با چهار ساعت بزرگ زیر سقف پیازی سبزرنگ همواره وقت را برای تمام محله نشینان از میدان ساکس-هالبه تا کلیسای کاتولیکی و بدون ساعت مریم قدیس، از خیابان ماگدبورگر تا پوزادوفسکی و گک نزدیک شلمول نشان می‌دهد و باعث می‌گردد کارگران پروتستان و کاتولیک کارخانه‌ها و کارمندان ادارات و دختران فروشنده و پسر بچه‌های محصل با وقت‌شناسی خاص رفیق مذهبی به مدرسه یا سرکارشان برسند.

از پنجره خانه‌شان مالکه می‌توانست ساعت ضلع شرقی برج را ببیند. اتاقش زیر شیروانی بود، دیوارهای اتاقش کمی شیب داشت و باران و توفان مستقیم روی سرش طبل می‌کوفت: یک اتاق زیر شیروانی

پراز خنزرنزرهاى معمولى جوانها، از کلکسیون پروانه گرفته تا عکس کارت پستالى ستارگان سينما، خلبانهاى جنگنده که به طرز جلفى زينت شده بود و ژنرالهاى سراپا مسلح و درمیان همه اينها تابلو رنگى بدون قاب «سيستين مادونا» با دوفرشته گوشتالو، مدال پيلسودسكى که قبلاً ذکرش رفت و طلسم تقدیس شده‌ى شستوچوا در کنار عکس فرمانده ناوشکن نارويک.

نخستين بار که بديدنش رفتم، چشمم به جغد برفى خشك شده‌اى افتاد. من هم همان نزديكيها زندگى مى‌کردم، در و ستر تساييله. قصد ندارم زندگى خود را باز گويم، قصد من زندگى مالکه است، يا مالکه و من و به هر حال تکیه کلام همواره بر روی مالکه خواهد بود؛ آخر موهايش را از وسط باز مى‌کرد، پوتین مى‌پوشید و همیشه چيزی از گردنش آویزان بود تا نگاه گربه از لى را از موش از ليش بگرداند. در محراب «مریم‌عذرا» زانو میزد و بابدنی سوخته از آفتاب به زیر آب مى‌رفت. دست و پابند گروه بود و ظاهری بد داشت، با اینهمه همیشه به نحوی رهبريش را بر ما حفظ مى‌کرد و همینکه شنا کردن آموخت، به سرش زد که روزی پس از ترك مدرسه و این حرفها باید توی سیر کی دلک شود و مردم را بخنداند.

جغد برفى نیز همان فرق سر باوقار مالکه را داشت و همان نگاه رنج کشیده و ثابت شرمزده را، حالت نجات‌دهنده‌اى که از درد دندانى درونى به رنج و عذاب است. جغد خوب خشك شده بود، با احتیاط روتوشش کرده بودند. به يك شاخه درخت غان چنگ انداخته بود. از پدرش به ارث برده بود. کوشیدم تا جغد برفى را فراموش کنم، تا تابلوی رنگی مادونا و مدال نقره‌ای شستوچوا را نادیده بگیرم. برای من مرکز اتاق دستگاہ گر اما فونى بود که مالکه به زحمت از کشتی بیرونش کشیده بود. ولی صفحه نداشت، شاید در آب حل شده بود. تقریباً دستگاہ نویی بود با دسته و

پیک آپ. آن را از توی همان سالن نهارخوری افسران که بعدها مدال نقره‌ای و چیزهای دیگر را هم تویش پیدا کرد، برداشته بود. سالن وسط کشتی بود و بقیه قادر نبودیم به آنجا برویم، برای ما دسترس ناپذیر می‌نمود؛ حتی برای هوتن زونتاگ. ما فقط تادریچه جلوی کشتی پیش می‌رفتیم و هر گز جرئت نمی‌کردیم از آن حفره تاریک که حتی ماهیان هم بندرت از آن دیدار می‌کردند، داخل شویم و به موتورخانه و اتاقهای فروریخته و درهم و برهم برسیم.

چیزی به پایان نخستین تعطیلات تابستانی روی کشتی مان نمانده بود که مالکه گرامافون را - مثل دستگاه آتش‌نشانی، گرامافون هم ساخت آلمان بود - بیرون کشید آنهم پس از یک دو جین زیر آب رفتن. قدم به قدم آن را به کنار دریچه بدنه کشتی راند و از آنجا با یک طناب که قبلاً به درد دستگاه آتش‌نشانی هم خورده بود به سوی ما بالا فرستاد.

مجبور شدیم برای بردنش به ساحل از چوب و چوب‌پنبه بداهه یک کلاک بسازیم. دسته گرامافون از زنگک یخ‌زده بود. همه‌ی ما، جز مالکه، به نوبت کلاک را شناکان تا ساحل کشیدیم.

یک هفته بعد، گرامافون، تعمیر شده، روغن زده، قسمت‌های فلزیش عوض شده، نو، توی اطاق مالکه بود. صفحه گردان از نم پوشیده بود. پس از اینکه در حضور من کوکش کرد، گذاشت تا صفحه سبز خالی مدت‌ها بچرخد. خودش در حالیکه دست‌ها را بغل زده بود، پشت آن کنار جغد بر فی چنگک در درخت غان زده ایستاد. موشش آرام بود. من، پشت به تصویر مریم به صفحه چرخان خالی که اندکی لنگر می‌انداخت خیره شده بودم و یا از پنجره زیر شیروانی و از فراز بامهای سرخ آجری ساعت کلیسا را با عقربه‌هایش یکی در جلو و دیگری در ضلع شرقی برج پیازی می‌نگریستم. قبل از اینکه ساعت‌شش ضربه بنوازد، گرامافون با تنبلی شروع به ایستادن

نمود. مالکه باز کوش کرد. می خواست من با بیداری تمام خود را وقف این مراسم کنم. به ملقمه‌ی صداها‌ی ملایمی که خاص‌گر اما فونهای قدیمی به حال خود گذاشته است، گوش می‌دادم. مالکه هنوز صفحه نداشت.

روی قفسه شکم داده درازی ردیف کتابها چیده شده بود. مالکه کتاب زیاد می‌خواند، از جمله کتب مذهبی. جزا کتوسهای کنار پنجره که به هیأت قایق‌های اژدرافکن و ولف و قایقهای پستی کریکت درآمده بودند، باید ذکر می‌کرد هم از یک لیوان آب به میان آرم که همیشه روی چهار پایه دست‌شویی کنار لگن قرار داشت. آب آن مه‌آلود بود و ته آن دو بند انگشت شکر ته‌نشین شده بود. هر صبح مالکه مایع شیری رنگ توی لیوان را که می‌بایستی موهای کم‌پشت و نرمش را نگهدارد، با شکر و به دقت بهم می‌زد. هرگز درد روز قبل را به دور نمی‌ریخت. یکبار به منم تعارف کرد و من موهایم را با شکر آب شانه زدم و باید اعتراف کنم که از سر این فیکساتور موهایم تا شب صلابت زجاجی به خود گرفته بود. کف سرم می‌خارید. دستهایم، مثل مالکه، از بس روی موهایم دست می‌کشیدم تا وضعیتش را ببینم چسبناک شده بود. شاید این چسبناکی دستهایم فقط یک خیال باشد که بعدها پیدا شد و شاید هم اصلاً چسبناک نبود.

زیر اتاق مالکه، درسه اتا قی که فقط از دو تایش استفاده می‌شد، مادر و خواهر بزرگش زندگی می‌کردند. وقتی توی خانه بود هر دو شان مثل موش آرام بودند و همیشه نگران و همیشه مغرور از این پسر که اگر بخوایم از روی کارنامه‌هایش قضاوت کنیم باید بگویم شاگرد خوبی بود، گرچه شاگرد اول نبود. او - و این مسأله اندکی از شایستگی‌اش می‌کاست - یکسال از همه ما بزرگتر بود. مادر و عمه‌اش این بچه ضعیف یا به قول خودشان مریض را یکسال دیرتر به مدرسه گذاشته بودند.

اما از آن بچه‌هایی نبود که شب و روز درس می‌خوانند؛ به ملایمت

و اعتدال درس می خواند. می گذاشت همه از روی دستش بنویسند. هرگز قصه نمی گفت و جز در زنگ ورزش شور و علاقه بخصوصی از خود نشان نمی داد و از شوخی های کثیف که در کلاس سوم خیلی معمول بود اصلاً وحشت داشت. مثلاً یکبار که هوتن زونتاگ در شتافن پارک يك کاپوت پیدا کرد و آن را روی يك شاخه به کلاس آورد و روی دسته ی در گذاشت، مالکه مداخله کرد. قربانی این بار دکتر تروگه بود. آدم ملانقطی نیمه کوری که تلو تلو می خورد و باید سالها پیش بازنشسته می شد. از ته راهرو يك نفر فریاد زد: «داردمی آید.» و همین وقت بود که مالکه از جایش برخاست، بی هیچ شتابی به سوی در رفت و آن شیبی نفرت انگیز را با کاغذ ساندویچ گرفت و بیرون انداخت.

هیچکس حرفی نزد. یکبار دیگر خودی نشان داده بود. و امروز باید بگویم در هر کاری که می کرد یا نمی کرد - این که خرخوان نبود، اینکه به اعتدال درس می خواند، اینکه به هر کس و ناکسی اجازه می داد از روی دستش بنویسد، اینکه هیچ شور و علاقه بخصوصی جز زنگ ورزش از خود نشان نمی داد، اینکه از شوخی های کثیف بدش می آمد؛ همیشه همان مالکه بخصوص و یگانه بود و همیشه بی آنکه بخواهد یا نخواهد، کوششی بکند یا نکند مورد تشویق قرار می گرفت. از همه اینها گذشته مگر نه اینکه خیال سیرک و روی صحنه رفتن داشت. برداشتن چیزهای نفرت انگیز از روی دسته های در تمرینی برای دلک بازیش بود. زمزمه قبول را می شنید و می پذیرفت و تقریباً وقتی روی بارفیکس می چرخید و مریم نقره ای را در هوای بخار آلود گند ورزشگاه به سر گیجه می انداخت، يك دلک شده بود. اما بزرگترین تشویقی که از او می شد در تعطیلات تابستان روی کشتی بود. گرچه هرگز به ذهن مانگذشت که این غواصی های دیوانه وار را دلک بازی توی سیرک بدانیم. هرگز زمانیکه کبود و لرزان

از زیر آب بیرون می آمد، روی کشتی می ایستاد و یافته اش را نشانمان می داد، باونخندیدیم. دست آخرش این بود که باشگفتی فکورانه ای به او می گفتیم: «هی راسته عالیه! کاش جرئت ترو داشتم. جداً که خونسردی. چطور و ازش کردی؟»

تحسین به او می ساخت و موش جهنده روی گلویش آرام می گرفت؛ تحسین گیجش هم می کرد و همان موش دوباره بیدار می شد. معمولاً حالت بی تفاوتی به خودش می گرفت و همین حالت باعث می شد بیشتر تحسینش کنیم. اهل به خود گرفتن نبود، هرگز حتی یکبار هم نگفت: «تو هم بکن.» یا «دلَم می خواست یکی تون امتحان می کرد.» یا «پرروز یادتون می آد چطور چهاردفعه پشت سرهم رفتم زیر آب، چطور رفتم ته کشتی، توی آشپزخانه و اون قوطی کنسرو عالی رو در آوردم؟ هیچ کدمتون تا حالا ازین کارها نکرده یین. شرط می بندم مال فرانسه س؛ توش پر لنگ قورباغه س، مزه ی گوشت گوساله میده. اما همه تون جازدید؛ با اینکه نصفش رو خورده بودم بهش دست نزدید. به خدا اگه دروغ بگم، یه کنسرو دیگه هم پیدا کردم، با در باز کنش. قرمه گندیده گاو بود.»

نه، مالکه هرگز اینطور حرف نمی زد؛ فقط کارهایش عجیب و غریب بود. مثلاً يك روز رفت توی کشتی. به جایی رفت که يك وقتی آشپزخانه بوده و چندتا قوطی کنسرو که از رویش می شد فهمید مال انگلستان و فرانسه است، بالا کشید. حتی يك در باز کن حلبی به درد بخور هم ساخت. بدون يك کلمه حرف جلوی چشمهای ما در قوطی را باز کرد و چیزهایی که ادعا می کرد لنگ قورباغه است، بلعید. وقتی داشت می جوید سبب آدمش بالا و پایین می پرید - فراموش کردم بگویم مالکه اصلاً آدم پر خوری بود - بالاخره وقتی نصف قوطی خالی شد، با فروتنی به ما تعارف کرد و ما گفتیم نه متشکریم؛ چه فقط صرف دیدن این منظره کافی بود که

وینتر زیر پایه‌های توپ بخزد و مفصل اما بی نتیجه در امتداد دهانه بندرگاه اقیانوس بزند.

طبعاً مالکه پس از چنین مصرف چشمگیری، سهمش را از تشویق گرفت. قوطی را به کنار انداخت و قرمه‌گندیده گاو و بقیه لنگ قورباغه‌ها را پیش مرغان دریایی که حین ضیافتش کم‌کم به او نزدیک و نزدیکتر شده بود، ریخت. بالاخره هم قوطی‌ها را پرت کرد بیرون و با نیک‌پا مرغهای دریایی راروی دریا پر داد و در بازکن را که به نظر می‌رسید ارزش نگره داشتن دارد، شست و تمیز کرد. از آن‌پس مثل آچار انگلیسی و تعویذهای دیگرش در بازکن را هم با یک تکه ریسمان از گردنش آویخت؛ البته، همیشه نه، فقط روزهایی که قصد داشت از آشپزخانه کشتی مین جمع‌کن لهستانی قوطی کنسرو بیرون بکشد. معده‌اش که اصلاً مطرح نبود. در چنین روزها وقتی به مدرسه می‌آمد در بازکن هم زیر پیراهنش کنار بقیه آهن‌آلات خودنمایی می‌کرد. حتی حین نماز در نمازخانه مریم قدیس هم آن را همراهش داشت؛ چه هر وقت مالکه کنار نرده‌های محراب زانومی زد، سرش را به عقب می‌برد و زبانش را بیرون می‌آورد تا پدرگوزوسکی نان عشاء ربانی بر آن بگذارد، پسرک دستیار کشیش خیره به یقه مالکه چشم می‌دوخت: آنجا در بازکن، آویزان از گردنت، شانه به شانه تصویر مریم عذرا و آچار روغنی خودنمایی می‌کرد؛ و من تحسینت می‌کردم؛ گرچه هیچگاه نکوشیدی تحسینت کنم. نه مالکه هرگز کوششی در این زمینه نمی‌کرد. در پاییز سالی که شنا کردن یاد گرفت، به علت اینکه چند یکشنبه متوالی از هدایت دسته‌خودش مالکه سرپرست یک دسته از جوانان بود. به جنگل یسکتال برای اجرای مراسم صبحگاهی خودداری کرده بود، از دسته جوانان اخراجش کردند و به سازمان جوانان هیتلریش فرستادند. این واقعه هم، لااقل در کلاس ما، موجی از تمجید و تحسین برانگیخت.

طبق معمول شور و هیجان ما را با خونسردی و دستپاچگی پذیرفت و همچنان به طفره رفتن از وظیفه و عدم حضور در صبح‌های یکشنبه - و حالا به عنوان یک عضو عادی سازمان جوانان هیتلری - ادامه داد؛ اما در این سازمان که کلیه جماعت چهارده تابست ساله را در برداشت، بیقیدی‌هایش کمتر جلب توجه می‌کرد. اصلاً سازمان جوانان هیتلری به سختی گروه جوانان نبود؛ سازمانی بود بزرگ و درندشت که آدم‌هایی مثل مالکه خوب می‌توانستند با آن کنار بیایند. از این گذشته مالکه سرکش به مفهوم معمولی این کلمه نبود؛ در خلال هفته در تمام جلسات آموزشی حضور به هم می‌رساند، در فعالیت‌های ویژه که هر روز بیشترش هم می‌کردند، خودی نشان می‌داد. خوشحال می‌شد در جمع آوری زباله کمکی کرده باشد یا گوشه خیابان با جعبه کمک‌های زمستانی بایستد؛ البته در صورتیکه به برنامه نماز روزهای یکشنبه‌اش لطمه‌ای نزنند. انتقال از گروه جوانان به سازمان جوانان هیتلری چیز غیر عادی نبود و رفیق مالکه توی سازمان جوانان بیرنگ و ناشناس باقی ماند. در حالیکه توی مدرسه، بعد از نخستین تابستان روی کشتی، شهرتش، نه به نیکی و نه به بدی، افسانه‌ای شده بود.

بیگمان، برخلاف سازمان جوانان هیتلری، آموزشگاه ما برای تو مدت‌ها سرچشمه امیدهای درخشان بود؛ امیدهایی که هیچ آموزشگاه مشابه دیگری با آن ترکیب نیاکانی خوشونت و رفاقتش، با آن کلاه‌های رنگین آموزشگاهی و روحیه اغلب تمناگر مدرسه‌ای‌اش، قادر به ایفا نبود.

«چشه؟»

«فکر می‌کنم یه کمی دلخوره.»

«شاید به خاطر مرگ پدرشه!»

«پس اون آهن پاره‌های روی گردنش چی؟»

«و همش هم دنبال دعا خوننده.»

«اگه از من پرسى ميگم به هيچ چي اعتقاد نداره.»

«يك ذره هم . آخه خيلي واقع بينه.»

«پس اونكه دور گردنش انداخته چي؟»

«توازش پرس . تو كه گربه روبه گردنش چسبوندى...»

مخ ما نرا خراب مي كرديم و نمي توانستيم دركت كنيم. قبل از اينكه شنا ياد بگيري، هيچكس نبودى. گاهگاهي صدايت مي زديم: جو ابهايت سر راست بود و اسمت يو آخيم مالكه. فكر مي كنم سال ششم بود، شايد هم سالهاي بعد، اما قطعاً قبل از شنا ياد گرفتنت، كه من و تو كنار هم روي يك نيمكت مي نشستيم؛ شايد هم وقتي من پشت شيلينگ نزديك پنجره مي نشستيم، تو پشت من، ياتوي رديف وسط مي نشستي. بعدها يكي به يادش آمد كه تو تا سال پنجم عينك مي زدي. من كه هرگز متوجه نشدم. من حتى متوجه بند كفشهايت هم نشده بودم، تا اينكه با شنا كردن شهرتي به هم زدي و بند كفش به گردنت آويختي. همان وقتها بود كه حوادثي عظيم جهان را به لرزه در آورد؛ اما مبداء تاريخ مالكه با شنا كردن آغاز شد: قبل از شنا ياد گرفتن و بعد از آن. وقتي جنگ نه به يكبار كه به تدريج نخست در وستر پلاته و بعد در راديو و آنگاه در روزنامه ها شروع شد، اين بچه محصل را كه نه دو چرخه سواري مي دانست و نه شنا، به هيچ نمي گرفتند. كشتي مين جمع كن چايقا، كه بعدها نخستين فرصت هنر نمايي را به او داد، زماني بود كه نقش نظامي اش را، گيريم براي چند هفته، در پيت زيگر، در خليج و در بندر ماهيگيري هلا، بازی کرده بود.

نيروي دريائي لهستاني اندك اما مغرور بود. ما اسم تمام كشتي هاي جديدش را از بر مي دانستيم؛ اغلبشان در انگلستان يا فرانسه ساخته شده بودند. ما مثل مسلسل تعداد توپها، ظرفيت و سرعتشان را به گره دريائي مي گفتيم؛ بي اندك لغزشي، به همان دقتي كه مثلاً اسم همه رزمنه ها ي سبك

ایتالیایی یا رزمنواها و اژدرافکن‌های عهدبوق برزیلی را می‌گفتیم. بعدها مالکه در این شعبه از علوم هم بر همه، پیشی گرفت؛ آموخت چگونه نام همه‌ی ناوشکنهای ژاپنی را به فصاحت و بدون درنگ باز گوید: از کاسومی‌های جدید گرفته، ساخت سال ۳۸، تا قایق‌های کندروی نوع آزاگوکه در سال ۲۳ مدرنیزه شده بودند: فومی زوکی، ساتزوکی، یوئوزوکی، هرکازه، ناداکازه و اوی‌ته.

درهم شکستن ناوگان لهستان زیاد طول نکشید. دوناوشکن بلیس-کاویکا و گروم، به ظرفیت دوهزارتن و سرعت سی و هشت گره، دو روز قبل از شروع جنگ از خود سلب مأموریت کردند و رهسپار بنادر انگلیس شدند و به ناوگان بریتانیا پیوستند. بلیس کاویکا هنوز هست. در گیدنیا مبدل به موزه دریایی شناورش کرده‌اند و معلم‌ها شاگردهایشان را برای دیدار به آنجا می‌برند.

ناوشکن بورزا، هزاروپانصد تنی با سی و سه گره دریایی هم راه سفر به انگلستان را پیش گرفت. از پنج زیردریایی لهستانی تنها ویلک و پس از مسافرتی پرماجرا، بی‌ناخدا و نقشه، اوزل هزار و صد تنی موفق به رسیدن به بنادر انگلستان شدند. ریس، زیبک و زمپ به آبهای سوئد پناه بردند.

وقتی جنگ شروع شد، بنادر گیدنیا، پوتزیگ، هایست ترنست، وهلا از کشتی‌های خالی شدند؛ جز یک رزمنوا قدیمی سابق فرانسه که به عنوان خوابگاه و آموزش‌مورد استفاده قرار می‌گرفت و یک مین‌گذار بنام گریف که در اسکله نورمن بندر لوهاور ساخته شده بود به ظرفیت دوهزارتن و کاملاً مسلح با صدوسی مین. نیروی دریایی جزاین‌ها شامل یک ناوشکن تنها، ناوشکن ویچر و چند اژدرافکن سابق آلمانی و شش کشتی مین جمع-کن چایکا هم بود. سرعت مین جمع‌کن‌ها ۱۸ گره و اسلحه‌شان تشکیل

شده بود از يك توپ جلوزن ۷۵ ميليمتری و چهارمسلسل روی پایه‌های گردان. طبق جزوه‌ای رسمی هر کدام بيست مين باخود داشتند. و یکی از این‌ها به ظرفیت يك صد و هشتاد و پنج تن ویژه یو آخیم مالکه ساخته شده بود.

جنگ دریایی در خلیج دانتزیگ از سوم سپتامبر تا دوم اکتبر به طول انجامید. نتیجه پس از تسلیم لهستان در شبه جزیره هلا به شرح زیر است: گریف، ویچر، بالتیک و همچنین سه مين جمع کن چایکا یعنی: موا، یاسکولکو و چاپلا زیر آتش گلوله معدوم شدند و در بندر غرق گشتند. ناوشکن آلمانی لبرشت از آتش توپخانه صدمه دید و مين جمع کن ام-۸۵ با يك مين زیر دریایی در شمال هایست ترنست برخورد کرد و ثلث خدمه‌اش را از دست داد.

کشتی‌های فتح شده فقط همان بقیه مين جمع کن‌های چایکا بود که اندک صدمه‌ای هم دیده بودند. تسورا و چایکا بزودی با نامهای آلمانی اوختف و وستر پلاته عازم مأموریت شدند؛ سومين کشتی، یعنی روبیت‌وا را از هلا به نیوفارواسر کشیدند که در آنجا شروع کرد به آب دادن تا به خاک نشست و چشم به راه مالکه ماند؛ چه مالکه بود که تابستان بعد پلاکهای برنجی کج شده را که نام روبیت‌وا بر آن حک شده بود دوباره بر روی کشتی نصب کرد. بعدها گفتند يك افسر لهستانی که مجبورش کرده بودند زیر نظر نگهبانان آلمانی کشتی را دوباره مجهز و آماده کند، آن را غرق کرده بود.

به دلایلی کشتی در يك طرف تنگه غرق شده بود که چندان از گوی شناور نیوفارواسر دور نبود. راحت بر روی یکی از تپه‌های زیر آبی به خاک نشست بود. نجاتش ندادند و سرتاسر جنگ به همان حال ماند؛ با سکوی فراز عرشه‌اش و نرده‌های به جامانده، دستگاہهای تهویه باتری‌دار

وسکوی توپش (توپ را برده بودند) که از آب سر بیرون زده بودند در نخستین دیدار غریب می نمود، اما کم کم آشنا می شد. و آن به تو، یو آخیم مالکه، هدفی در زندگی داد؛ همانطور که رزمنان و گنایزنا که در فوریه ۴۵ درست خارج بندرگاه گیدنا غرق شد، هدف تمام پسر بچه های لهستانی شد؛ نمی دانم توی پسر بچه های لهستانی هم که به داخل گنایزنا می رفتند و غارتش می کردند کسی به تعصب مالکه بود یا نه.

فصل سوم

زیبا نبود. اما می‌شد سبب آدمش را عمل کند. مشکل فقط همان يك تکه غضروف بود.

ولی مشکل به بقیه وجودش برمی‌گشت. بعلاوه هر چیز رانمی‌شود با نسبت و تناسب ثابت کرد. در مورد روحش، هرگز به شناختنش قادر نشدم؛ هرگز اندیشه‌اش را وانخواندم. سر آخر تنها چیزی که مجبور شدم جداً از آن بگذرم، گردنش با آن پاره‌سنگهای بیشمار بود. راست است که با خودش بسته‌بسته ساندویچ مارگارین به مدرسه و کنار ساحل می‌آورد و قبل از زیر آب رفتن بیشترش را می‌بلعید؛ ولی این هم یکی دیگر از یاد آورنده‌های موشش است، موشی سیری‌ناپذیر که یکدم می‌جود.

همچنین ایمانش در محراب به‌مریم عذرا. دلبستگی خاصی به «مصلوب‌شده» نداشت. این مسأله حیرت‌زده‌ام می‌کرد با اینکه وقتی نك انگشتانش را برای دعا به هم می‌چسباند بالا پایین پریدن گردنش هیچ ساکت نمی‌شد، اما باز لااقل با حرکاتی کندتر آب دهانش را می‌بلعید و سخت می‌کوشید با ترتیب و سبک خاصی که به حالت دستهایش می‌دهد نگاه‌ها را از آن آسانسور بالای یقه‌اش و همه آن زیورآلات آویخته به‌سیم و بند

کفش و زنجیر را - که هرگز دمی از جنبش نمی ایستادند - به سویی دیگر بگرداند.

جز مریم با کره با دخترها میانه‌ای نداشت. شاید اگر خواهر داشت، داشت. دختر عموها هم به دردش نخوردند. روابطش با تولا پوکریفکه به چیزی گرفته نمی‌شد: هر دو شان آدمهای غیر عادی بودند و به درد دلقک بازی تو سیرک می‌خوردند - یادتان هست که مالکه می‌خواست دلقک بشود - تولا هم با آن اندام دو کی‌شکل حقیر، با آن لنگ‌های خلال مانند فرقی با پسرها نداشت. باری این دخترک لاغر و استخوانی در دومین گذران تابستانی ما بر روی کشتی، هر وقت دلش می‌خواست با ما شناکنان می‌آمد و وقتی ما مایوها مان را در می‌آوردیم که استراحتی بکنیم و وانگ و از روی سکوی زنگ زده بی‌هیچ خیالی لخت دراز می‌کشیدیم، حتی ذره‌ای هم دستپاچه نمی‌شد.

با ساده‌ترین علائم نقطه‌گذاری می‌شود به خوبی طرحی از چهره تولا به دست داد. جوری توی آب می‌لغزید، مثل اینکه بین انگشتهای پایش پرده دارد. همیشه و حتی روی کشتی با وجود خزه‌ها و مرغهای دریایی و بوی تند و ترش زنگ، تولا بوی گندسریشم می‌داد. آخر پدرش در دکان عمویش سریشم کار بود. تولا پوست و استخوان بود و یک دنیا کنجکاو. به آرامی در حالیکه چانه‌اش را در فنجان دستهایش گرفته بود، وینتر و اش را می‌نگریست که دیگر قادر به جلوگیری خود نبودند و هدایای ناقابلشان را تقدیم می‌کردند. آنقدر خم می‌شد تا استخوان ستون فقراتش بیرون می‌زد و آن وقت خیره به وینتر که همیشه دیر می‌کرد چشم می‌دوخت و زیر لب زمزمه می‌کرد: «تو جداً طول میدی!»

اما وقتی می‌آمد و روی آهن‌های زنگ‌زده پخش می‌شد، بیقرار می‌گشت، به خود می‌پیچید، خودش را با شکم روی زمین می‌انداخت؛

باچشمان ریزموش مانندش مدت‌ها خیره می‌شد، می‌کوشید تا خدا-می‌داند -چه- چیز را کشف کند؛ می‌غلطید، می‌نشست، بلند می‌شد و با زانوانی که اندکی پیچ و تاب خورده می‌نمود کنار ترشح مرطوب می‌ایستاد و با شست نرم و باریک پایش آنرا به هم می‌زد، تا کف می‌کرد و رنگ سرخ آجری زنگ را بخود می‌گرفت: «خوب بودها!». «البته، حالا تو.»
 تولا هرگز از این بازی بچگانه خسته نمی‌شد - آری بازی بچگانه؛ چه همه این کارها خالی از شائبه هرگناهی بود. با آن صدای ضجه آمیزش تمنی می‌کرد: «آه، تو بکن! کی تا حالا نکرده؟ آهان، نوبت تو اه.»

همیشه يك احمق خوشرویی پیدا می‌شد، حتی اگر حالش را هم نداشت، فقط برای اینکه بخنداندش. اما تا زمانیکه تولا آن کلمات مناسب و سخت تشویق آمیز را نیافته بود - و به خاطر همین کلمات است که من شرح این عمل قهرمانی را بازگو می‌کنم - تنها کسی که هرگز این کار را نمی‌کرد شناگر و غواص بزرگ یوآخیم مالکه بود. درحالیکه همه ما، تك تك یا به قولی با دیگران، با هم سخت مشغول این حرفه آبرومند و مقدس بودیم؛ مالکه مایو به تن با نگاهی ثابت به آنسوی بندرگاه هلا چشم می‌دوخت. ما شك نداشتیم که او هم توی اتاقش بین جغد برفی و تابلوی مریم عنذرا همین ورزش را می‌کند.

تازه بالا آمده بود؛ مثل همیشه می‌لرزید و چیزی باخود نداشت که نشانمان بدهد. شیلینگ تازه کارش را برای خاطر تولا تمام کرده بود. يك کشتی ساحلی وارد بندرگاه می‌شد. تولا در خواست می‌کرد: «باز هم بکن» آخر شیلینگ پرکارتر از همه‌ی ما بود. درلنگرگاه طبیعی حتی يك کشتی به چشم نمی‌خورد. «بعد از شنا نمی‌کنم. باشه برای فردا.»
 شیلینگ داشت تسلیتش می‌داد. تولا روی پاشنه‌هایش چرخید و با

انگشتان باز چهره به چهره مالکه، که توی سایه زیر کابین ناخدا مثل معمول می لرزید و هنوز ننشسته بود، ایستاد. يك كشتی بلند يدك كش بايك توپ جلو زن به سوی دریا روان بود. « تو نمی خواهی؟ آه، اقلای یکبار. شاید نمی تونی؛ نمی خواهی امتحان کنی؟ شاید بهت اجازه نمی دن؟ » مالکه از سایه بیرون آمد و با پشت و روی دست، چپ و راست دو کشیده محکم بر چهره كوچك و فشرده تولا زد. موشش دیوانه شده بود؛ پیچ گشتی اش هم. تولا حتی يك قطره اشك هم نریخت؛ بجایش بادمانی نیم بسته خنده بع بع ماندی را سرداد. در حالیکه از خنده می پیچید با هیكل لاستيك ماندش، بسادگی پل زد و از زیر لنگهای دوکی شکلش آنقدر به مالکه خیره شد تا اینکه مالکه گفت - حالا دوباره به سایه برگشته بود و کشتی يدك كش در دوردست به سوی شمال غرب می پیچید - « باشه، اینطوری خفه میشی! »

وقتی مالکه شلوارش را پایین کشید، تولا آن حالت پیچش مانند را رها کرد و با لنگهای تاشده زیر بغل چمباتمه زد. بچه های مدرسه پونج و یودی از حیرت چشمانشان باز مانده بود. فقط چند حرکت ماهرانه بامچ دست راست و آنگاه آلتش آنقدر بلند شد که از سایه کابین ناخدا بیرون زد و اشعه آفتاب برویش درخشید. تنها وقتی همه ی ما دورش يك نیمدایره زدیم آدمك پران مالکه به سایه باز گشت

دهان تولا باز مانده بود: « یه بار دیگه واسه من! » مالکه با سر جواب مثبت داد و دست راستش را بی آنکه انگشتی خم کند پایین آورد. دست تولا خراشیده و ناسور به هیولا نزدیک شد و هیولا زیر انگشتان پرسشگرانه اش گسترید. رگها راست ایستاد و نك آلت بیرون زد.

یورگن کویکا فریاد زد: « اندازهش بگیر. » انگشتان دست چپ تولا لغزید: يك وجب كامل و تقریباً يك وجب دیگر. یکی و آنگاه

دیگری زمزمه کرد: « اقلأسی سانت.» این دیگر اغراق بود. شیلینگ که از هر چیز گذشته، درازترینش را هم داشت، مجبور شد بیرونش بیاورد، راستش کند و کنار مال مالکه قرار دهد: مال مالکه اولاً کلفت تر بود و ثانیاً به اندازه يك قوطی کبریت بلندتر و ثالثاً بالغ تر، خطرناکتر و شایسته تر برای پرستش.

یکبار دیگر خودی نشان داده بود. و آنگاه باری دیگر و این بار دو فوران شدید و بلا انقطاع پشت هم بیرون زد. با زانوان اندکی باز، کنار نرده درهم پیچیده کابین ناخدا ایستاد و خیره به گوی شناور بندرگاه چشم دوخت و آنگاه نگاهی به ستون دود پایین خزیده کشتی يدك کشتی انداخت که در دور دستها ناپدید می شد. يك کشتی اژدر افکن از نوع Gull تازه از بندرگاه خارج می شد، اما حواسش را پرت نکرد. و بدینگونه سراپا ایستاد و سیمایش را از نك پا تا لبه آبریزگاه فرق سرش به نمایش گذارد؛ و چه شگفت: بزرگی آلتش جبران آن غده نفرت انگیز و متورم سیب آدمش را می نمود و بدنش تعادلی عجیب اما در نوع خود کامل می یافت.

هنوز اولین بار را روی نرده ها خالی نکرده بود که دوباره شروع کرد. وینتر با ساعت ضد آبیش وقت گرفت. کار مالکه آنقدر طولی کشید تا اژدر افکن از موج شکن به گوی شناور رسید؛ و همزمان با چرخش اژدر افکن بدور گوی، مالکه بهمان میزان اول بار خالی کرد. حبابهای کف آلود بر روی سطح آرام آب که گهگاهی موج میزد، تکان می خورد و ما از شادی فریاد می زدیم و مرغان دریایی پایین می کشیدند و با جیغ ها. هایشان بیشتر می خواستند.

یو آخیم مالکه هر گز مجبور نشد این نمایش را تکرار کند یا تکمیلش نماید. ما هرگز در این مورد حرفی نمی زدیم، بخصوص در آن زمان که از

شناوری و غواصی سخت فرسوده بود؛ ما در هر کاری ورزشکار بودیم و به قوانین احترام می گذاشتیم.

تولا پو کریفکه که شهامت مالکه به ویژه برای او جذابیت خاص داشت، مدتی به سبک خودش با او لاس زد. همیشه کنار کابین ناخدا می نشست و خیره چشم به زیر شلواری مالکه می دوخت. چند بار هم از او خواهش کرد؛ اما مالکه همیشه، البته باخوشرویی امتناع می کرد.

«مجبوری این همه را اعتراف کنی؟»

مالکه سرش را تکان می داد و برای منحرف کردن نگاه خیره تولا با پیچ گوشتی آویزانش بازی می کرد.

«پس منو به دفعه پایین می بری؟ تنهایی می ترسم. شرط می بندم اون پایین به نعش باشه.» بی شک مالکه صرفاً به منظور آموزش تولا را باخود به داخل کشتی برد. زیر آب زیاد نگهش داشت. وقتی بیرون آمدند، تولا رنگش زرد خاکستری شده بود و در بازوان مالکه افتاده بود. مجبور شدیم بدن سبک و بی انحنایش را روی پا نگه داریم.

از آن ببعد تولا پو کریفکه دیگر کمتر بامامی آمد؛ گرچه از دخترهای همسن و سالش مرتب تر بود اما با حرف های یاوه ای که راجع به ملاح مرده توی کشتی می زد، همه ما را ناراحت می کرد. همه اش يك حرف را می زد و به کسی که نعش را بالا بیاورد قول حدسش را بزنید را می داد.

بسیار محتمل است که هر کدام از ما، بدون آنکه به خود بقبولانیم—دنبال ملاح مرده گشته ایم، مالکه در موتورخانه و بقیه ما در جلو گاه کشتی به دنبال جسد نیمه متلاشی ملاح لهستانی. نه به خاطر اینکه جدّامی خواستیم دل تولا را به دست آوریم، فقط همینطوری.

با اینهمه حتی مالکه هم جز چندتکه لباس نیمه پوسیده چیزی پیدا

نکرد؛ ماهی‌ها به سرعت از توی تکه لباسهای بیرون خزیدند تا اینکه مرغان دریایی جنبشی را دیدند و دعای قبل از نهارشان را خواندن گرفتند.

مالکه به تولا وقتی نمی گذاشت؛ اگر چه می گویند بعدها با هم سروسری پیدا کردند. دنبال دختره‌انمی افتاد، حتی دنبال خواهرشیلینگ. واکنشش مقابل دخترعموهایم فقط نگاهی ثابت و ماهی‌وار بود. احساس محبت آمیزی هم که داشت برای پسرها بود. مقصودم این نیست که آدم عوضی بود. توی آن سالها بین ساحل و کشتی غرق شده، هیچکدام از ما واقعاً نمی دانست ماده است یا نر: شواهد متعدد و ملموسی بعداً عکس آن را ثابت می کرد. تنها زنی که مالکه باو اعتنایی می کرد مریم باکره کاتولیک‌ها بود. فقط به خاطر او بود که هر چه را شایسته آویزش به گردن انسانی می دید، به نمازخانه مریم قدیس می کشید. هر چه می کرد، از غواصی‌هایش تا پیروزی‌های نظامی بعدش فقط به خاطر او بود و یا - آری، می دانم که تناقض گویی می کنم - فقط به خاطر بر گرداندن نگاه او بود. و شاید جز مریم و موشش هنوز انگیزه سومی هم بود: مدرسه ما، آن بنای کهنه و کپک‌زده و مخالف هر نوع دستگاه تهویه، و بویژه تالار سخنرانیش برای مالکه مفهومی بس عمیق داشت؛ و این مدرسه ما بود که ترا بعدها به سوی برترین کوششت سوق داد.

و اینک وقت آن فرارسیده که کلامی درباره چهره مالکه باز گویم. چندتایی از ما پس از جنگ زنده مانده ایم: در شهرهای کوچک کوچک و بزرگ کوچک زندگی می کنیم؛ چاق شده ایم، موهای سرمان ریخته و نان بخور نمیری به دست می آوریم. من شیلینگ را در روئیس برگ و یورگن

کوپکارا در برانشویگ، اندکی قبل از اینکه عازم مهاجرت به کانادا شود، ملاقات کردم. هردوشان فوراً از سیب آدم مالکه سخن به میان آوردند. «خدای من - اون چیزروی گلوش! گربه رو یادت میاد؟ راستی تونبودی که گربه رو انداختی رو گلوش؟ -» و من سخنانشان را قطع می‌کنم - «به خاطر این حرف‌ها اینجا نیامدم؛ این چهره‌شه که بهش علاقمندم.»

به عنوان شروع، موافقت کردیم که چشمانی خاکستری یا آبی خاکستری داشت، روشن اما نه درخشان و به هر حال قهوه‌ای نبود. چهره‌اش لاغر و تقریباً دراز و اطراف استخوان‌های گونه‌اش پر ماهیچه. دماغش به طور چشمگیری بزرگ نبود، اما گوش‌تالود بود و توی هوای سرد زود قرمز می‌شد. استخوان پس سرش را قبلاً وصف کرده‌ام. در مورد لب بالایش به اشکال برخوردیم و به سختی به توافق رسیدیم. یورگن کوپکا هم بامن هم عقیده بود که لب بالایش پیچ خورده بود و کاملاً دو انیابش را که در ضمن به جای آنکه راست باشند مثل دندان گراز کج بودند، جز البته وقتی زیر آب بود، نمی‌پوشانند. اما یک دفعه شک برمان داشت؛ یادمان آمد که دختره پو کریفکه هم لب بالایش پیچ خورده بود و دندانهای نیشش نمایان بود. سر آخر نفهمیدیم که مالکه و تولارا باهم قاطی کرده‌ایم یا نه؛ البته فقط در مورد لب بالایشان. شاید هم فقط تولا بود که لبش آنطوری بود؛ آخر در مورد لب آنطوری تولا مطمئن بودیم. شیلینگ در روئیس برگ- ماهمدیگر را در رستوران راه آهن ملاقات کردیم چه زنش مخالف تازه واردهای بی‌خبر بود- مرا بیاد کاریکاتوری انداخت که چند روزی توفانی در کلاس ما برانگیخته بود. در سال ۴۱، فکر می‌کنم همین سال بود، شخص‌گنده و درازی سر کلاس ظاهر شد؛ از لاتویا با خانواده‌اش بیرونشان کرده بودند. علیرغم صدای خشکش، سخنور قهاری بود؛ یک

اشراف زاده بود، همیشه طبق جدیدترین مدها لباس می پوشید، یونانی می دانست و مثل کتاب حرف می زد. پدرش بارون بود و در زمستان کلاه خز به سر می گذاشت؛ راستی نامش چی بود؟- باری، اسم کوچکش کارل بود. به سرعت و بدون مدل هر چه می خواستی می کشید: سورتمه ای که گرگ ها محاصره اش کرده اند، قزاق های مست، یهودی هایی مثل مال مجله اشتورمر (= مهیب)، دخترهای لخت روی شیر، و خلاصه کلی دختر لخت با پاهای چینی مانند که هیچوقت زشت نبودند، بولشویک ها در حالیکه داشتند بچه های شیرخواره را می بلعیدند، هیتلر در هیأت شارلمانی، ماشینهای مسابقه در حالیکه زنانی باشال گردنهای موج در باد آنها را می رانند؛ او بخصوص در کشیدن کاریکاتور معلم ها و همشاگردی- هایش با مداد و قلم مو روی تکه کاغذ یا با گچ روی تخته سیاه استاد بود. و خوب، مال مالکه را هم نه روی کاغذ که بایک تکه گچ مثل سوهان روی تخته سیاه کشید.

چهره اش را به تمامی کشید. آنوقت ها مالکه مویش را از وسط باز می کرد و با شکر آب ثابت نگاه می داشت. چهره اش را به صورت مثلی نشان داده بود که رأسش در چانه بود. دهان چین خورده و زود رنج. اثری از انیاب که ممکن بود آنرا به جای دندان گراز بگیرند نبود. چشمها دو نقطه نفوذگر در سایه ابروانی بالا کشیده و اندوهناک. گردن پر پیچ و خم، نیمرخ و با سیب آدمی مهیب. و دور سر و چهره غمزده اش يك هاله: تصویری به کمال از مالکه نجات بخش. تأثیرش آنی بود.

ما بر روی نیمکت هامان می خریدیم و شیهه می کشیدیم و زمانی به خود آمدیم که شخصی به سوی کارل و غیره ی خوش تیپ رفت و نخست با مشت های برهنه و آنگاه و قبل از اینکه آنها را از هم جدا کنیم، با

پیچ گوهشتی فولادی، به او حمله برد.

و این من بودم که چهره نجات بخش ترا از روی تخته سیاه

زدودم.

فصل چهارم

باطنز و بی طنز : چه بسا به جای دلگشایی شدن طراح مد می گشتی؛
آخر این مالکه بود که در زمستان بعد از دومین گذران تابستانی ما بر روی
کشتی، پوم پوم را خلق کرد: دو گوی کوچک پشمی به اندازه توپ پینگ-
پونگ، یک رنگ یارنگارنگ، که به ریسمان پشمی بافته ای که به شکل کمان
گره خورده بود در زیر یقه مثل گردنبند وصل می گشت؛ جوریکه دو پوم پوم
باهم زاویه می ساختند و کم و بیش شبیه پاپیون می شدند. من این مسأله
را بررسی کرده ام و موثقاً اعلام می دارم: با شروع سومین زمستان جنگ
پوم پوم در سرتاسر آلمان و بیشتر در شمال و شرق و به ویژه به وسیله دانش-
آموزان دبیرستان ها زده می شد. و این مالکه بود که پوم پوم را به مدرسه مان
شناساند. شاید آن را خودش ساخته بود. شاید واقعاً مبتکرش بود. عمه اش
سوزی را واداشته بود طبق مشخصات او بانخهای پوسیده ای که از جورابهای
وصله پینه ای پدر مرحومش در آورده و باز کرده بود چند جفت پوم پوم
درست کند و آن وقت اولین جفت را به گردنش زد و به مدرسه آمد؛ پوم-
پوم ها روی گردنش عجیب چشمگیر می نمودند.

آنگاه روزهای بعد پوم پوم در پارچه فروشی ها ظاهر شده. نخست

در جعبه‌های مقوایی به‌طوریکه ماشینهای حساب باشرم آنها را فرو می‌بلعیدند؛ اما بزودی به طرز چشمگیری آنها را پشت و پشیمان‌ترین‌ها به نمایش گذاردند. یکی از عوامل موفقیت پوم‌پوم‌ها این بود که خریدشان به کوپن احتیاج نداشت. از لانگ‌فوهر با پیروزی در سرتاسر شرق و شمال آلمان پخش شدند. آنها را - من برای صدق مدعایم شاهد دارم - در لایپتزیگ و پیرنا هم می‌زدند و چندماه بعد که مالکه دیگر پوم‌پوم‌هایش را به‌دور ریخته بود چند جفت پرت افتاده حتی در دورترین نقاط غرب آلمان تا این‌لند و پالاتینا هم دیده شدند. من درست روزی که مالکه اختراعش را از گردن باز کرد و به‌دور ریخت به‌یاد دارم و درجایش بازگو خواهم کرد.

ما چند ماهی پوم‌پوم می‌زدیم و سر آخر بعد از اینکه مدیرمان دکتر کلوزه به این فقره از پوشاک انگ‌زن صفتی زد و آنرا شایسته جوانان آلمانی ندانست و زدنش را در داخل کلاسها و حتی زمین ورزش قدغن اعلام کرد، زدن آن جنبه اعتراض به‌خود گرفت. دستور کلوزه را سر کلاس خواندند؛ اما خیلی‌ها این دستور را فقط سر کلاسهای رسمی اجرا می‌کردند. پوم‌پوم مرا به‌یاد بابا برونیس می‌اندازد: معلمی باز نشسته که در خلال جنگ به‌سر کار فرایش خوانده بودند. از چیزهای کوچک و شاد خوشش می‌آمد و وقتی مالکه پوم‌پوم‌ها را به‌نمایش گذاشت حتی یکی دوبار آنها را به‌یقه شق و رقص زد و همین‌طور اشعار آیشندورف را دکلمه کرد: «... گنگرهای سینه به‌باد داده و پنجره‌های بلند...» شاید هم چیز دیگری خواند؛ اما به‌ر حال از شاعر محبوبش آیشندورف بود. برونیس آب‌نبات خور عجیبی بود و کمی بعد ظاهراً به‌خاطر خوردن چند تا قرص ویتامین که گمان می‌رفت بین بچه‌ها پخش شده و یقیناً به‌علل سیاسی - برونیس فراماسون بود - در مدرسه توفیقش کردند. چندتا از بچه‌ها بازجویی شدند. امیدوارم من چیزی علیه‌اش نگفته باشم. دختر خوانده‌اش، عروسک و شی که درس‌باله می‌داد،

در منظر عام لباس عزا پوشید. پیرمرد را به اشتوت هوف بردند و همانجا نگهش داشتند - داستان سردرگم و تلخی دارد که به نوشتنش می‌ارزد؛ اما درجایی دیگر ونه بوسیله من و همانا بی‌هیچ ربطی به مالکه.

به پوم پوم باز گردیم. البته مالکه آنرا اختراع کرده بود که کار را برسیب آدمش آسان کند. پوم پومها چند زمانی آدمک پران سرکشش را آرام کردند. اما چون پوم پوم همه جا مد شد دیگر از جلب نظر کردن مخترعش عاجز ماند. هنوز می‌توانم مالکه را در زمستان ۴۲ بازبینم - زمستانی که برایش بسی سخت بود، چه غواصی موقوف شده بود و پوم - پومها هم کار بردشان را از کف داده بودند - همواره در عزلتی تاریخی با پوتین‌های سیاهش از استر تسایله به سوی برنوگ و از آنجا تا کلیسای مریم قدیس بر روی برفهای خش خش گرتراشه مانند گام می‌زد. بی‌کلاه. گوشها، سرخ و ترد و متورم. موها که از شکر آب و سرما شق ایستاده بود از فرق سر تا پیشانی درست از وسط به دونیم باز شده. ابروان از درد رنج گره خورده. چشمها آبی آبگون، ترس خورده که گویی بیش از آنچه هست می‌بیند. یقه کت بالا زده. کتس را هم از مرحوم پدرش به ارث برده بود. شال گردن پشمی خاکستری که گویی به زیر چانه استخوانیش شمعی زده و آنطور که ازدور می‌نمود سنجاق قفلی عظیمی شال را سرجا نگه می‌داشت. در هر بیست گام دست راستش از جیب کت بیرون می‌آمد تا وضع شال گردن را بررسی کند و ببیند هنوز گردنش را بخوبی محافظت می‌کند یا نه - من دلقک‌ها دیده‌ام: گروگه را در سیرک و چارلی چاپلین را در سینما که با همین سنجاق قفلی درشت بازی می‌کردند. مالکه تمرین می‌کند: مردان، زنان، سربازان در حال مرخصی، بچه‌ها، تنها و دستجمعی بر روی برفها به سویش فزونی می‌گیرند. نفس هاشان و نفس مالکه نیز، سپیدگونه از دهانشان بیرون می‌زند و بر روی شانه هاشان محومی گردد. و چشمان تمامی آنانکه

به سویس نزدیک می‌گردند بريك نقطه خیره شده است و مالکه شاید به آن سنجاق قفلی مضحك، بسیار مضحك، و به طرز درد آلودی مضحك می‌اندیشد.

در همان زمستان خشك و سخت من با دو دختر عمویم که برای گذران تعطیلات کریسمس از برلین آمده بودند، ترتیب سفری را بروی دریای یخ زده به سوی کشتی مین جمع کن محصور دریخ دادم. شیلینگ را هم برای سروصورت دادن به کارها همراه بردیم. دخترها قشنگ و باریک بودند، باموهای بور درهم؛ زندگی در برلین فاسدشان کرده بود. ما فکر کردیم خودی نشان دهیم و با کشتی مان دخترها را تحت تأثیر قرار دهیم. دخترها توی تراموا و حتی روی ساحل خیلی خانم ما بانه رفتار می‌کردند. اما آنجا بیرون شهر امیدوار بودیم يك کار راستی و حشتناك باهشان بکنیم؛ اما خودمان هم نمی‌دانستیم چکار.

مالکه بعد از ظهر مان را خراب کرد. برای باز کردن ترعه، یخ شکن-ها توده‌های عظیم یخ را به طرف کشتی ما رانده بودند: آنها به هم جوش خورده به صورت دیوار عظیم پر شکافی در آمده بودند و قسمتی از کشتی را از دیده‌ها پنهان می‌کردند. و چون باد بر آنها می‌ورزید ناله سر می‌دادند. ما وقتی از روی مانع یخی که کم و بیش به اندازه قدمان بود گذشتیم و دخترها را هم بالا کشیدیم، چشمان به مالکه افتاد. سکوی فراز عرشه، کابین ناخدا و هرچه بر روی آب مانده بود تشکیل تکه نبات لعابی سپید آبیگون درشتی را داده بود که خورشیدی سرد و منجمد آن را بیهوده لیسیده باشد. هیچ مرغ دریایی دیده نمی‌شد. آنها به دور دستها پرواز کرده بودند، به سوی زباله‌دانهای چند کشتی باری محصور دریخ در لنگر گاه.

البته مالکه یقه کتش را بر گردانده، شال گردنش را با سنجاق قفلی زیر گردنش بسته بود. کلاه نداشت؛ اما گوش پوش گرد و سیاهی مثل گوش

پوش زباله کش‌ها و یا گاری کش‌های آبجو، گوش‌های متورم آنچنانیش را پوشانده بود و به وسیله یک نوآر فلزی که با فرق سرش زاویه قائمه می‌ساخت به هم متصل می‌شد.

آنچنان مشغول و رفتن با لایه یخی روی کشتی بود که متوجه ما نشد؛ حتی می‌نمود که خودش را دارد گرم می‌کند. داشت با تبری کوچک یخ نقطه‌ای را که بنظر می‌رسید درست روی دریچه کشتی است، می‌شکست. با ضرباتی تند و کوتاه شیار دایره مانندی به اندازه قطر یک انسان در داخل یخ ایجاد می‌کرد. من و شیلینگ از روی دیوار پریدیم و دست دخترها را گرفتیم و به او معرفی کردیم. دستکش نداشت؛ تبر را به دست چپش داد و هر کدام از ما به نوبت با دست گرم سوزانش لحظه‌ای آشنا شدیم و باز به کندن پرداخت. هر دو دختر دهانشان را اندکی باز کرده بودند. دندانهای کوچکشان داشت یخ می‌زد. نفس یخ‌زده بر روی شال گردن‌هایشان می‌خورد و آنها با چشمانی یخ‌زده خیره به یخ‌شکنی مالکه می‌نگریستند. من و شیلینگ تحمل می‌کردیم و با اینکه از دستش عصبانی بودیم شروع به تعریف از غواصی تابستانیش کردیم: «بشقابهای فلزی، فلزی فلزی، دستگاه آتش‌نشانی و قوطی‌های حلبی که از وسط بازشون کرد و حدس بزنید توش چی بود- گوشت آدم! وقتی گرما فون رو بالا آورد و یه دفعه چیزی از توش پرید بیرون، وقتی که...»

دخترها درست متوجه نمی‌شدند؛ سئوالات احمقانه می‌کردند و مالکه را آقا صدا می‌زدند. مالکه همچنان مشغول بود. وقتی ما از زبردستی او توی شیرجه رفتن روی یخ با فریاد حرف می‌زدیم فقط سرش را و گوش-پوشش را تکان می‌داد و با اینهمه هرگز فراموش نکرد که با دست آزادش به سرو وضع شال گردن و سنجاق قفلی‌اش برسد. وقتی هم چیزی به فکرمان نمی‌رسید و بیحرکت می‌ایستادیم و می‌لرزیدیم؛ او بود که پس از هر بیست

سی ضربه لحظه‌ای از کار دست می‌کشید و بدون اینکه قد راست کند، لحظه‌های وقفه و سکوت را با توضیحاتی ساده و فروتنانه پرمی‌کرد. دستپاچه و با اینهمه مطمئن از خود، نخست سخن از دست آورده‌های حقیر به‌میان می‌آورد و آنگاه به اعمال خیره‌کننده‌اش می‌پرداخت؛ بیشتر سخن از کارش می‌گفت تا ماجراهای آن اندرون مرطوب کشتی مین جمع‌کن مغروق. و در این میان گودالش هم عمیق و عمیق‌تر می‌شد. نمی‌شود گفت دختر عموهایم درست حسابی شیفته مالک‌ه‌شده بودند؛ نه، برای این کارها ذوق و قریحه‌ای نداشت؛ کلماتی که انتخاب می‌کرد بسیار مبتذل و بازاری بود. بعلاوه برای این خانم کوچولوها کسی که مثل بابا بزرگ‌گوش پوش سیاه به‌سرش می‌کند چندان چنگی به‌دل نمی‌زند. و ما تحمل می‌کردیم. او ما را مبدل به پسر بچه‌های حقیر و لرزانی کرد که آب بینی‌شان روانست و جایی درست بر لبه اشیاء ایستاده‌اند. حتی در بازگشت دخترها با ما مثل بچه‌ها رفتار کردند.

مالکه مکثی کرد. می‌خواست کار کردن سوراخ را تمام کند، می‌خواست ثابت کند که درست حساب کرده و سوراخی که می‌کند دقیقاً روی دریچه است. از ما نخواست تا پایان کارش منتظر باشیم، با اینهمه وقتی دیگر روی دیوار یخی رسیده بودیم با پخش زنجیری از کلمات که به‌لحنی زیر و نه خطاب به‌ما که بیشتر خطاب به کشتی‌های باری محصور دریخ ادا می‌شد، رفتن ما را درست سی و پنج دقیقه به‌تعویق انداخت.

همین‌طور که یخ‌ها را می‌شکست از ما خواهش کرد کم‌کش کنیم. یا مؤدبانه‌تر نیست بگویم، فرمان داد؟ باری از ما خواست در شیار گاو شکل بشاشیم؛ تا گرمی ادرار یخ‌ها را آب یادست کم نرم کند. قبل از اینکه من یا شیلینگ مثلاً بگوئیم، نه، همیشه! یا الان کردیم! دو دختر عموی کوچولویم به‌شادی بالا پریدند: «او، چه خوب، ما می‌خواهیم. اما

باید روتونرو او نور کنید. شما آقای مالکه.»

و بعد از اینکه مالکه به آنها توضیح داد کجا بشاشند و اینکه جریان باید درست در يك محل جاری شود و الا بی فایده خواهد بود؛ از روی دیوار بالا آمد و به سوی ساحل برگشت. و در آن زمان که نجوا و پیچ آب-پاش دو صدایی در پشتمان همچنان ادامه داشت، مادیده برانبوه مورچگان سیاه جوار برون و پلاژ پوشیده از یخ داشتیم. هر هفده بید بن پلاژ تفریحی را پوششی از شکر پوشیده بود. گنبد طلایی فرازمجمسه یاد بود سربازان، ستونی که بر پارک برون سایه افکنده بود با شور به ما چشمک می زدند. یکشنبه به سر آمده بود.

وقتی شلواری اسکی دخترها دوباره بالارفت و ما بر نك کفش هامان بر لبه گودال ایستادیم، هنوز بخار بلند می شد؛ بویژه از دو نقطه یکه مالکه یا تبرش نشان کرده بود. آب به رنگ زرد کهربایی در گودال ایستاده بود و با صدایی خشک تم می رفت. لبه شیارها سبز طلایی می زد. یخ به شکوه می نالید. بویی زننده در هوا موج می زد چه بویی دیگر نبود تا اثر آن را خنثی کند و بو فزونی گرفت چه مالکه شیار را بیشتر کند و یخ آبی به گنجایش يك سطل معمولی از آن بیرون کشید. بخصوص در دو نقطه نشان شده او موفق شد یخ را سوراخ کند و به عمق بیشتری برسد.

یخ نرم در گوشه ای انباشته شد و به سرعت، پوسته ای رویش را پوشید. آنگاه دو نقطه دیگر نشان کرد. دختران روی بر گردانند و مادگمه ها را باز کردیم و با ذوب کردن دوسه بند انگشت یخ و ایجاد دو حفره جدید مالکه را یاری نمودیم. اما هنوز به حد کافی عمیق نشده بود. او خودش نکرده بود و ما هم نخواسته بودیم، بر عکس حتی می ترسیدیم مبادا دخترها او را باین کار تشویق کنند.

به محض اینکه کارمان تمام شد و قبل از اینکه سخنی با دختر عموهایم

بگوئیم، مالکه مارا بیرون فرستاد. ما از روی دیوار می دیدیم: او شال و سنجاق قفلی را روی چانه و دماغش بالا کشید؛ گردنش هنوز پوشیده بود و اینک پوم پوم هایش، سپید با لکه های قرمز، بین یقه و شال گردن هوا می خورند. او باز شیار را می کند و شیار گویی زمزمه ای، سخنی با ما و دخترها داشت. هیأتی کمانی که از میان پرده های موج بخار رختشوی - خانه آفتاب زده به سختی قابل رؤیت است.

در بازگشت به بروزن، صحبت ها همه درباره او بود. دختر عموهایم به نوبت یا هر دو با هم سؤال می کردند و ما اغلب جوابی نداشتیم. اما وقتی دختر عموی جوانترم خواست بداند چرا مالکه اینقدر شال گردنش را بالامی برد و دیگری هم سؤال شال گردن را پیش آورد، شیلینگ فرصت را غنیمت شمرد و درباره سبب آدم مالکه داد سخن داد و تمامی علائم گواتر را در آن جمع کرد. درباره حرکات بلعی اغراق و گزافه گفت؛ جویدن مالکه را تقلید کرد، کلاه اسکی اش را از سر برداشت، با انگشتانش فرق سرش را از وسط باز کرد و سر آخر موفق شد تا دختران را بر مالکه بخنداند، تاجائیکه آنها گفتند آدمی عوضی است و مغزش عیب دارد.

با اینهمه و علیرغم این پیروزی کوچک آنها به خرج تو - و با اینکه من هم شیرین زبانی کردم و تقلید روابط ترا با مریم عذرا در آوردم - جز همان معانقه معمولی در سینما کاری دیگری با دختر عموها نتوانستیم بکنیم و یک هفته بعد آنها به برلین برگشتند.

و اینک بر منست تا گزارشی دهم: روز بعد در بامدادی روشن به بروزن راندم. در میان مه غلیظ ساحلی و بر روی یخها به سوی کشتی، که

تقریباً گمش کرده بودم، دویدم و سوراخی را که درست روی دریچه کشتی کنده شده بود، باز یافتم. در شب پوسته نازک یخی روی آنرا پوشانده بود. به سختی و با پاشنه کفشم و عصایی آهنین که متعلق به پدرم بود و برای همین منظور آورده بودم، یخ را شکستم و آنگاه عصارا از میان یخهای شکسته گذراندم و به داخل سوراخ تیره و تاریک راندم، تا دسته به داخل رفت و آنگاه آب به دستکشم پاشید. نك عصا به عرشه خورد و یا نه، به عرشه نه، در فضای خالی و بازپیش رفت. عصارا اینسو و آنسو کنار لبه‌های سوراخ گرداندم، به مانعی برخورد. از آهنی به آهنی دیگر گذشتم؛ آری سوراخ درست روی دریچه جلوگاه کشتی کنده شده بود. مثل چند بشقاب زیرهم. دریچه درست زیر سوراخ بود. خوب، نه، این دیگر اغراق است، درست درست نه. همچو چیزی نمی‌شود؛ یا دریچه قدری بزرگتر بود یا سوراخ. اما کار نقصی نداشت و احساس غروری که من از یوآخیم مالکه کردم به شیرینی کرم‌های شوکولاتی بود. دلم می‌خواست حتی ساعت مچی‌ام را به تو می‌دادم.

ده دقیقه‌ای آنجا بودم. بر روی کپه‌ی گرد یخ نشستم؛ نیم‌متری می‌شد. قسمت پایین آن را حلقه زرد رنگ باخته‌ای از ادرار دیروز ما، نشان زده بود. این برای ما مزیتی بود که او را یاری دادیم. اما حتی بدون کمک ما نیز مالکه موفق می‌شد. اما این ممکن بود که مالکه بدون تماشاگر از عهده برآید؟ آیا نمایی بوده که او تنها برای خود داده باشد؟ چه اگر من به آنجا نرفته بودم و تحسینت نمی‌کردم، حتی مرغان دریایی هم سوراخی را که تو بر روی دریچه کشتی کنده بودی، تحسین نمی‌کردند.

او همیشه تماشاگر داشت. آری همیشه؛ حتی وقتی آن شیار دایره‌ای را بر روی کشتی یخ بسته می‌کند، او مریم عنذرا را پس خود

داشت و مریم با شور و شیفستگی به تبر كوچك او می نگریست. کلیسا واقعاً نباید اعتراضی کند؛ حتی اگر کلیسا هم از قبول این مقوله که مریم عذرا همیشه کردارهای مالکه را با تحسین دنبال می کرده، سر باز زند؛ باز حقیقت آنست که مریم همیشه با علاقه او را می نگریست: من می دانم. چه من دستیار کشیش بوده ام؛ نخست دستیار پدر و اینکه در کلیسای قلب مقدس و سپس دستیار پدر گوزوسکی در کلیسای مریم قدیس؛ و حتی مدتها پس از اینکه ایمانم با گذشت زمان نسبت به جادوی محراب و منبر از کف رفت، باز همچنان در مراسم عشاء ربانی در محراب خدمت می کردم. رفت و آمدها برایم دلچسب بود. البته در دسر هم داشت. من مثل بیشتر بچه کشیشها از زیر کار در رو نبودم. حقیقت اینست که واقعاً مطمئن نیستم خبری پشت و جلوی محراب یا خیمه قدس نباشد؛ هرگز مطمئن نبوده ام و تا حالا هم نیستم... بگذریم. پدر گوزوسکی همیشه از اینکه من یکی از دو تا بچه دستیار محراب باشم خوشحال بود؛ آخر هر گزین مراسم سیگار کش نمی رفتم؛ زنگ را خیلی بلند و کوش دار به صدا در نمی آوردم و با فروش شراب مقدس کاسبی نمی کردم. پسر بچه های محراب نفس هر اسهای مقدس اند: نه تنها اینها هستند که خنزرنزرها روی پله های منبر را پخش می کنند، نه تنها اینها هستند که شرط بندی هایی را که با پول خرد یا بربرینگ های مستعمل قابل پرداخت است، راه می اندازند، نه تنها... اوه دیگر نه. حتی در جریان مراسم دعا در جزئیات فنی کشتیهای جنگی سراسر دنیا، از سالم و غرق شده، وارد می شوند و دانششان را در این زمینه به جای نماز عشاء ربانی قالب می کنند و یا جابه جا در بین کلمات لاتینی جا می زنند: *Introibo ad altave Dei* راستی رزمن او *Eritrea* کی به آب انداخته شد؟ - سال ۳۶. وضعیت؟ - *Ad Deum* *qui laetificat Juventutem meam* - تنها رزمن او ایتالیایی توی

آبهای آفریقا است. ^{۱۱}ظرفیتش؟! - Deus fortitudo mea - ۲۱۷۲ تن.
 سرعتش؟! - Et introibo altare Dei - اسلحه اش؟! - Sicut erat in
 Principio - شش تا توپ ۱۵۰ میلیمتری، چهارصد و هفت و پنج....
 اشتباهه؟! - et nuc et Sem per - نه، درسته. حالا نام کشتیهای آموزشی
 توپخانه آلمانی؟! - et in Saecula Saeculorum Amen بر مرزه Bremse
 و بروم نر Brummner .

بعدها از حضور در مراسم کلیسای مریم قدیس جداً سر باز زدم و
 فقط گهگاهی که پسر بچه‌های دستیار پدر گوزوسکی کار داشتند، به دنبال
 گردش یکشنبه یا جمع آوری اعانه برای کمکهای زمستانی بودند و پدر
 گوزوسکی دنبال می فرستاد، می رفتم.

بیان این حقایق صرفاً برای توضیح حضورم در محراب اصلی
 است. از آنجا قادر بودم به خوبی مالکه را که در محراب مریم عذرا زانو
 زده بود ببینم. خدای من! چطوری دعا می کرد! آن نگاه گوساله‌وش:
 چشمانش به نحوی دم افزون بیحالت می شد. لبانش درهم کشیده، مدام
 و بی وضوح در حال جنبش. ماهی که از آب گرفته به ساحل انداخته باشند،
 با همان نظم یکنواخت له له می زند. خواهم کوشید به شما نشان دهم
 دعا خواندن مالکه چه سختدلانه بود. پدر گوزوسکی نان و شراب
 مقدس پخش می کرد و چون به نزدیک مالکه که وقتی از محراب نگر بسته
 می شد همواره در گوشه چپ زانو زده بود، می رسید؛ این عابد خاص
 را می یافت که هر جرمی را فراموش کرده است: گذارده تا شال گردن و
 سنجاق قفلی درشتش به حال خود بیفتد؛ چشمانش یخ زده بود؛ زبانش
 بیرون زده و او با این شمایل، موشی سراسیمه را بیدفاع، تنها در معرض
 دید همگان گذارده بود: موشی که من می توانستم در دستانم بگیرم. با
 اینهمه چه بسا یواخیم مالکه خود دریافته بود که کلب اکبرش جنبان و

در معرض دید است. و چه بسا با آن اغراق در بلعیدن عمدتاً خواسته بود به آشفتگی هیجان آن شدت بخشد تا نگاه بیحالت مریم عذرا را که در کنارش ایستاده بود، به خود جلب کند. چه من نمی توانم و نخواهم باور کرد که توکاری را، گو هرچه باش، بدون تماشاگر انجام داده باشی.

فصل پنجم

من هرگز ترا با پوم پوم در کلیسای مریم قدیس ندیدم. با اینکه مد پوم پوم کم کم داشت می گرفت، او کمتر آنرا می زد. گاهی که ماهر سه توی حیاط مدرسه و همیشه زیر همان درخت بلوط می ایستادیم و همه با هم درباره تکه پاره های پشمی مسخره مان حرف می زدیم، مالکه پوم - پومش را از گردن بازمی کرد و بعد وقتی زنگ دوم را می زدند، با بی میلی و فقط به صرف اینکه وزنه بهتری نیافته، باز آنرا به گردنش می بست. وقتی برای نخستین باریکی از فارغ التحصیلان مدرسه ما از جبهه بازگشت، با اینکه سر کلاس بودیم زنگ را به صدا در آوردند و همه ما را به سالن سخنرانی فرا خواندند. وی در سر راهش اندک زمانی در مقر فرماندهی پیشوا توقف کرده بود و حالا نشان لوزی شکلی را که محسود همگان است، برگردن داشت. پشت تریبون نرفت، بلکه کنارش در انتهای سالن پشت به سه پنجره قدی بزرگ و ردیف بوته های پر برگ خالدار ایستاد و بچه ها در يك نیم دایره به دورش جمع شدند. با مدالی لوزی برگردن و بادمانی غنچه ای صدایش را بر فراز سر ما در فضا به پرواز در آورد. زیاد حرکات نمایشی از خود نشان نمی داد. مالکه روی نیمکت

جلوی من و شیلینگ نشسته بود. می‌دیدیم که گوشهایش رنگ سرخ شفاف شعله‌وری به خود گرفته است؛ شق و راست پشت داده بود و دیدمش که چپ و راست با چیزی روی گردنش ور می‌رود؛ آنرا کشید، توی دهانش کرد و آخر هم زیر نیمکت غلتاندش: يك چیز پشیمی بود: پوم پوم، فکر می‌کنم. سبز و قرمز. مردك که ستوان نیروی دریایی بود با تردید شروع کرد؛ تقریباً خیلی آرام و با نوعی ناشیگری جذاب. حتی یکی دوبار سرخ هم شد؛ گرچه در حرفهایش چیزی نبود که سرخش کند: ... «خب، بچه‌ها، همچو فکر نکنید که زندگی توی نیروی هوایی مثل شکار خرگوش می‌میونه، همه‌ش کار و فعالیت و حتی به لحظه‌ی کسل کننده هم توش نداره. گاهی به هفته‌ی تمام هیچ اتفاقی نمی‌افته. اما وقتی مارو فرستادن به مانش، به خودم گفتم اگه حالاتق و توق شروع نشه، هیچوقت نمی‌شه. حقم بامن بود. توی همون مأموریت اول به دسته هواپیما همراه به اسکورت جنگی سرمون ریختند. باور کنید چرخ فلک درست حسابی بود. توی ابرها، بیرون ابرها، همش چرخ می‌خوردیم و دور می‌زدیم. می‌کوشم اوج بگیرم؛ درست زیر پام سه تا Spitfire چرخ می‌زنه. سعی می‌کنم تو ابرها پنهان شم. به خودم میگم اگه نتونم جداً خیطی آوردهم ... شیرجه می‌رم، توی دیدمه، بام! دود از پشتش زبانه میکشه. هنوز وقت نکردم روی بال چپم بچرخم که اسپیت‌فایر دومی به راست می‌آد طرفم. منم میرم تو دماغش. یا من یا اون. خب دارین می‌بینین این اون بود که رفت تو خمره. بعد به خودم میگم تاسه نشه بازی نشه! چرا سر وقت سومیش نری؟ تا وقتی بنزین داری برو. هفتاشون درست زیر پام ان. از بقیه جدا شدن دارن میزنن به چاك. یکی شون روانتخاب می‌کنم. خورشید پشتمه. شانس می‌آره. خب برگشت. تاهر جا بره دنبالش. حالادومی شون تو خط آتش من گیر کرده. با به حرکت دودی میکشه بالا. باید گرفته

بودمش. به طور غریزی میرم دنبالش. گمش می کنم. ابره. پیداش کردم. به انفجار دیگه. تو آبهاست. اما خودمم به وجبی آبم. واقعاً نمی توئم به شما بگم چطوری سر هواپیما رو بالا گرفتم... بگذریم. وقتی بال زنان به خونه برگشتیم - شاید بدونید، باید تو فیلمهای خبری دیده باشین، ما اگه چیزی زده باشیم بال زنان برمی گردیم. دنده زمینی رو نمی توئم بکشم. درق. بی حرکت. خلاصه اینم اولین فرود آمدن همراه با سقوط من. بعد اتوی باشگاه افسران بهم مگین من شش تازدم. برام تازگی داره. همونطور که فکرش رو کردین، توی اون هیجان نتونسته بودم درست همه شون رو بشمرم. خلاصه خیلی خوش بودم. اما سر ساعت چهار باز مجبور شدیم بلندشیم. خب، زیاد کش نرم. خلاصه درست مثل قدیمها که توی زمین بازی قدیمی و خوبمون بسکتبال بازی می کردم - آخه استادیوم هنوز ساخته نشده بود. شاید آقای مالن برانت یادشون باشه. یاشوت نمی کردم یا اگه می کردم به دفعه نه تارو ردیف می کردم: امروز همینطور شد. شش تا صبح سه تا بعد از ظهر. تازه از هیفده تا این فقط نه تاش بود. البته شش ماه بعد که منو تشویق کردن، شیرین چهل تازده بودم. وقتی هم توی سرفرماندهی پتیسوا، بهم نشان دادند چهل و چهار تا زیر بند شلوارم بود. راستش بچه های ما که تو مانش مأموریت داشتند همش توقیف بودند. بچه ها روی زمین راحتند، اما ما نه. خب، واسه اینکه خستگی تون دربره، بذارین به شوخی واستون تعریف کنم. توی هر قسمت نیروی هوایی يك سگ اسکادرانه. به روز که هوا خوب بود، گفتیم که آلکس، سگه....»

اینها تقریباً حرفهایی بود که ستوان با نشان باشکوهش زد. در وقفه دو جنگ، درست مثل يك میان پرده، داستان آلکس را برایمان گفت. سگ نیروی هوایی که مجبورش کرده بودند پرش با چرت نجات

را یاد بگیرد. بعدش هم يك لطفیه درباره سر جوخه‌ایکه همه‌اش عادت داشت وقتی زنگ خطر به صدا درمی آید، دیر از خواب بلند شود و يك دفعه مجبور شده بود بازیرشلواری سوار هواپیمایش بشود، گفت.

ستوان و تماشاگرانش باهم می‌خندیدند. حتی کلاس ششمها هم می‌خندیدند. چند تا از معلمها هم. خودشان را راضی کرده بودند که نخودی بخندند. او در سال ۳۳ از مدرسه‌ی ما فارغ‌التحصیل شده بود و در سال ۴۳ در روهر آلمان هواپیمایش تیر خورد و سقوط کرد. موهایش سیاه مایل به قهوه‌ای بود. فرق بازنکرده بود. همه‌اش را بالا زده بود. زیاد درشت نبود. بیشتر به گارسن تروتمیز و کوچولوی کلوبهای شبانه می‌ماند. وقتی حرف می‌زد، یکدستش را توی جیبش می‌گذاشت: اما وقتی برای نشان دادن يك جنگ‌هوایی احتیاج به هر دو دست داشت آنرا بیرون می‌آورد. استفاده‌ای که از کف دستهای کشیده‌اش می‌کرد ظریف و استادانه بود. بایک چرخش شانه، شما می‌دیدید که هواپیمایش چطور دور قربانی‌اش دور می‌زند. احتیاج نداشت که جملات توصیفی طولانی به کاربرد. جملات بریده‌اش در واقع کلید لال‌بازیش بود. در اوج‌بازیش صدای موتور در می‌آورد و یا وقتی موتور خراب شده بود نشان می‌داد چطور هواپیمایم لرزد. شاید تصور این فرض بجا باشد که اینجور حرف زدن را در نهارخوری افسران نیروی دریایی یاد گرفته؛ بخصوص که کلمه نهارخوری اغلب تو صحبت‌هاش می‌آمد: «... راحت توی نهارخوری نشسته بودیم که... داشتم با سرمی رفتم طرف نهارخوری که... توی نهار خوری ما یه...» اما از قدرت لال‌بازی و تأثیر واقع‌نمای صدایش گذشته، می‌دانست چطور جلب تماشاچی کند. مثلاً خوب چند تا از معلمها را دست انداخت. معلمهایی که اسم مستعاری که بچه‌ها رویشان گذراده بودند از دوره او تا حالا فرق نکرده بود. اما همیشه خوشرو

بود، پر از شیطنتهای بی ضرر. و لافزن نبود. به کارهای دشوارش اعتبار زیادی نمی داد، موفقیتها را به شاننش حواله می داد: «... همیشه خوش شانس بودم، حتی توی مدرسه وقتی به کارنامه هام نگاه می کنید...» و در میان یکی از لطیفه هایش یکبار سه چهارتا از همشاگردیانش را به یاد آورد که به قول او به بطلت نمرده اند. نطقش را نه به یاد سه یار مرده اش که با این اعتراف ساده که از قلبش میخاست به پایان برد: «بچه ها، بذارین یه چیزی بگم. هر کدوم از ما که اون دور دستها داریم می جنگیم دوست داریم یاد دوران تحصیلمون رو بکنیم و باور کنین که اغلب هم همین کارو می کنیم.»

مدتها کف زدیم، هورا کشیدیم و پا کوبیدیم. فقط وقتی که دستهایم داغ ملتهب شده بود متوجه شدم که مالکه پشت داده و در این هلهله و تشویق شرکتی ندارد. در طول مدت دست زدن دکتر کلوزه آن بالا هر دو دست شاگرد سابقش را گرفته بود و به طرزی نمایشی به شدت حرکت می داد. آنگاه يك لحظه هر دو شاننه این چهره ترد و ظریف را در دستهایش فشرد و به تندی برگشت و پشت تریبون ایستاد. ستوان نیز به سرعت نشست.

نطق آقای مدیر مدتها ادامه یافت. ملال از بوته های شاد و سبز گذشت و تا تابلوی رنگ روغنی دیوار عقب تالار تا تصویر بارون فن کونرادی بنیان گذار مدرسه، گسترده. حتی ستوان، آن چهره باریک میان آقای برونیس و مالن برانت، شروع کرد به نگاه کردن ناخنهایش. در این تالار باشکوه حتی نفس نعنای کلوزه که تمام کلاسهای ریاضی به جای بوم علوم خاص بوی آن را گرفته بود، چندان کمکی نکرد. از آن بالا صدایش به زحمت تا وسط سالن می رسید: «- آنانکه بعد از ما می آیند - و در این ساعت - آن زمانکه مسافر باز می گردد - اما این زمان وطن - و بگذارید

هرگز - خلوص قلب - همانطور که قبلاً گفتم - خلوص قلب - و اگر کسی مخالفست بگذار - و در اینساعت - نظافت را عایت نمایند - با کلام شیلر پایان میدهم - تاج پیروزی هرگز نصیبتان نخواهد شد - و حالا برگردیم سر کار! وقتی بیرونمان کردند، دو خوشه کنار در باریک خروجی تشکیل دادیم. من پشت مالکه بودم و زور می‌دادم. مالکه عرق کرده بود و موهای شکر آیش به صورت تیغه‌های شق و رق، دور و ور فرق سرش راست ایستاده بود. هرگز حتی در زمین ورزش ندیده بودم مالکه عرق کند. بوی گند سیصد پسر بچه مثل چوب پنبه راه خروجی را سد کرده بود. مهره‌های عرق بر روی گره‌های عصبی ملتهب و مضطرب مالکه نشسته بود: بر آن دو بسته رگ و پی که از مهره هفتم گردنش تا استخوان پس‌سری برآمده‌اش ممتد بود. بیرون زیر رواقها، در میان موج همه‌په پسر بچه‌ها که باز همان بازی همیشگی گرگم بهو ایشان را باز یافته بودند، به او رسیدم. ازش پرسیدم: «خب، چی میگی؟»

مالکه خیره به جلو نگریست. کوشیدم به گردنش ننگرم. نیم‌تنه گچی لسینگ ما بین دو ستون رخ می‌نمود: اما گردن مالکه پیروز شد. به آرامی و با ندبه، چنانکه گویی از بیماری مزمن عمه‌اش سخن می‌گوید، صدایش چنین گفت: «پس حالا هر کی مدال می‌خواه باید کیسه چهل تایی بدوزه. وقتی شروع کردن، وقتی تا فرانسه و شمال پیش رفتن، بیست تا کافی بود - آگه اوضاع همینطور پیش بره...»

فکر می‌کنم حرفهای ستوان باب میل تو نبود. یا تو به چنین پاداش کم‌بهایی دل نمی‌دادی. در آن روزها دکمه‌های شب‌نما یا پلاکهای گرد و بیضی و روکار را در ویتترین نوشت افزار فروشیها و بزازیها به نمایش می‌گذاشتند. در تاریکی درخشش سبز شیری داشتند. بعضی طرح مبهمی از یک ماهی را به خاطر می‌آوردند و برخی یک مرغ پرنده

را. این پلاکهای کوچک را بیشتر آقایان پا به سن گذشته یا پیرزنان نازک نارنجی می خریدند و از ترس تصادف توی تاریکی به یقه هاشان می زدند. حتی عصاهایی هم بانوار شب نما ساخته بودند.

تو از تاریکی نمی ترسیدی. با اینهمه پنج شش پلاک، یک ماهی شب‌نمای مدرسه، یکدسته مرغ پرنده، چند حلقه گل فسفرسانس را نخست روی یقه کتت و آنگاه روی شال گردنت زدی. به عمه ات گفته بودی تا یک دوجین دکمه شب‌نما از بالا تا پایین کتت بدوزد؛ خودت را بدل به یک دلک کرده بودی. من ترا در فلق زمستانی، در میان دانه‌های مورب برف، یا تاریکیهای یکدست و مطلق دیده‌ام و هنوز می بینم و همیشه خواهم دید که از برنوگک به سویم می آیی، سر تا پا شمردنی، با یک دوسه چهار پنج شش دکمه بادرخششی سبز کدر: نوعی روح ترحم-انگیز که فقط بچه‌ها و مادر بزرگها را می ترساند - می کوشد تا دیده‌ها را از مصیبتی که در آن تاریکی مطلق هیچکس قادر بدیدنش نیست، برگرداند. اما تو بیگمان به خود گفته‌ای: هیچ تاریکی را قدرت آن نیست که این میوه گندیده را در خود بپوشد؛ همه می بینندش، مشکوک می شوند، احساسش می کنند و می خواهند چنگش بزنند؛ آخر برای همین بیرون زده که چنگش بزنند. کاش این زمستان تمام می شد و من باز به زیر آبها می رفتم.

فصل ششم

اما وقتی تابستان با توت فرنگیهایش، با تیر مخصوص روز-
نامه‌هایش و با هوای آب تنی‌اش فرا رسید مالکه نخواست به‌شنا برود.
اول ژوئن برای نخستین بار با شنا به‌سوی کشتی رفتیم. واقعاً حال خوشی
نداشتیم. از دست بچه‌های کلاس سوم عصبانی بودیم که همراه و جلوی
ما شنا می‌کردند. روی سکوی فراز عرشه می‌نشستند و زیر آب می‌رفتند و
آخرین لولایی را که می‌شد باز می‌کردند و باخود بالا می‌آوردند. مالکه
يك بار التماس کرده بود: «بذارین باهتون پیام. حالا دیگه می‌تونم شنا
کنم.» و حالا شیلینگ و وینتر و خودم بودیم که اصرار می‌کردیم: «اه
بیادیه. بدون تومزه نداره. روی کشتی آفتاب می‌گیریم. شایدم چیزی
اون پایینها پیدا کردی.»

با بیمیلی، پس از چندین بار سر دو اندن، مالکه پا به‌داخل سوپ
ولرم بین ساحل و نخستین تپه‌شنی گذارد. بدون آچار شنا می‌کرد. بین
ما و به‌فاصله دو بازو پشت هوتن زونتاگ. و این نخستین بار بود که می‌دیدیم
بی‌هیچ هیجان یا شلپ شلپی به آرامی شنا می‌کند. روی عرشه زانو‌انش
را بغل کرده زیر سایه کابین ناخدا نشسته بود؛ هیچکس نتوانست متقاعدش

کند زیر آب برود. حتی وقتی کلاس سومها توی آتشیخانه رفتند و با چندتا خنزریز بیرون آمدند، رویش را هم برنگرداند. با اینهمه مالکه چیزها می توانست به آنها بیاموزد. حتی چندتا از آنها درباره نشانه‌ها ازش سؤال کردند؛ اما مالکه به سختی جوابشان را داد. سرتاسر روز را با چشمانی چروک خورده به دریای باز و به سوی گوی شناور دهانه بندر نگریست. نه کشتیهای باری داخل بندر و نه کشتیهای بادبانی و نه گروه قایقهای از در افکن هیچکدام جلب نظرش را نکرد. گهگاهی، در نقطه‌ای دور دست از دریا، دور بین يك زیر دریایی نوار روشن کفی را می‌برید. زیر دریائیهای ۷۵۰ تنی که به تسلسل در کشتی‌سازی شی‌شا ساخته می‌شدند. دور ترمینی خود را در خلیج پشت بندر گاه‌هلا آغاز کرده بودند؛ نخست از آبهای عمیق‌تر سر بر آوردند و آنگاه به سوی بندر رهسپار شدند و دل افسردگی ما را تاراندند. وقتی روی آب می‌آمدند و نخست دور بینشان، چه زیبا می‌نمودند. بر جك زیر دریایی از آب که سرمی‌کشید، يك دو شكلك می‌ساخت. آب در جریانی سپید و کدر از روی توپ و و آنگاه از جلو و عقب زیر دریایی فرو می‌ریخت. ملوانان از دریچه‌ها سر بیرون کرده بودند و ما فریاد می‌زدیم و دست تکان می‌دادیم - مطمئن نیستم جواب ما را داده باشند؛ گرچه هنوز آن دست تکان دادن‌ها را با تمام وجود در شان‌هایم احساس می‌کنم. آنها چه دستی تکان داده باشند و چه نداده باشند، روی آب آمدن يك زیر دریایی قلب را تکان می‌دهد - اما مالکه هرگز دستی نیفشاند.

... و يك بار - آخرهای ماه ژوئن، تعطیلات تابستانی هنوز آغاز نشده بود و ناخدا هنوز سخنرانیش را در تالار مدرسه ایراد نکرده بود - مالکه جایگاهش را در سایه ترك گفت؛ چون یکی از کلاس

سومیها به داخل آتشخانه رفته هنوز باز نگشته بود. مالکه از دریچه به داخل رفت و او را باخود بالا آورد. پسرک خودش را وسط کشتی گیر انداخته بود. هنوز داخل موتورخانه نشده بود. مالکه او را روی عرشه در آب نشسته میان لوله‌ها و بسته‌های طناب یافته بود. دو ساعت تمام شیلینگ و هوتن زونتاگ به نوبت طبق دستورات مالکه روی پسرک کار کردند تا کم‌کم چهره‌اش رنگ گرفت. با اینهمه مجبور شدیم او را شناکنان تا ساحل باخود بکشیم.

روز بعد مالکه باز با شور و علاقه اما بدون پیچ گوشتی به زیر آب رفت. با همان سرعت معمولیش شنامی کرد و همه ما را پشت سر گذاشت و وقتی به کشتی رسیدیم يك بار زیر آب رفته بود.

یخ زمستان پیشین و توفانهای ماه فوریه آخرین نرده‌ها، هردو پایه توپ و سقف کابین ناخدا را باخود برده بود. فقط فضله‌های پوسته گرفته مرغان دریایی خوب شکل گرفته و زیاد شده بود. مالکه چیزی با خودش بالا نیاورد و به سئوالات مدام ما هم جواب نگفت. اما بعد از ظهر پس از ده دوازده مرتبه زیر آب رفتن و وقتی که ما داشتیم خودمان را برای برگشتن آماده می‌کردیم، به زیر آب رفت و دیگر باز نگشت. داشتیم دیوانه می‌شدیم.

وقتی از پنج دقیقه زیر آب ماندن حرف می‌زنم، چیزی نیست؛ اما بعد از پنج دقیقه به طولانی سالها، وقتی آنقدر آب دهانمان را قورت دادیم که زبانمان خشک و سنگین شد، تك تك به داخل کشتی فرو رفتیم؛ در قسمت جلو چیزی جز چند مارماهی به چشم نمی‌خورد. پشت هوتن - زونتاگ و برای نخستین بار به خود جرأت دادم که از آنجا بگذرم و نظری به سالن نهارخوری افسران بیندازم و آنوقت درست يك لحظه قبل از اینکه بتر کم از آب بیرون زدم. باز زیر آب رفتم و چند بار همان راه

را پیش گرفتیم و تا نیم ساعت خوب دوام آوردیم. هفت هشتای ما روی سکوا افتاده بودند و نفس نفس می زدند. مرغان دریایی چرخ زنان نزدیک و نزدیکتر می شدند: باید چیزی جلبشان کرده بود.

خوشبختانه از کلاس سومها کسی روی کشتی نبود. ما یا همه خاموش بودیم و یا همه با هم به یک بار سخن می گفتیم، پرنده ها به سویی پرواز کردند و دوباره باز گشتند. از گروه نجات غریق، از مادر و عمه مالکه و از دکتر کلوزه داستانها بافتیم: شکی نبود که تحقیقاتی می شد. چون من همسایه مالکه بودم، مأمور شدم به مادرش در استر تسایله خبر بدهم. شیلینگ هم باید موضوع را به گروه نجات غریق و مدرسه می گفت.

«اگه پیدایش نکردند، با خودمون یه حلقه گل می آریم و مراسم تدفین رو همین جا اجرا می کنیم.»

«همه کمک می کنیم. هر کدوممون پنجاه فنیگ می دیم.»

«می تو نیم تو دریا بیندازیمش. یا بذاریم همونجا تو کشتی بمونه.»

کوپکا گفت: «باید یه چیزی هم بخونیم.» اما خنده تهی و خشکی که متعاقب این پیشنهاد به گوش خورد از هیچکدام مانبود. صدای خنده از زیرسکو می آمد. همه خیره به نقطه ای مجهول چشم دوختیم و به انتظار ماندیم که خنده دوباره آغاز شود؛ اما وقتی باز از سر گرفته شد خنده ای کاملاً معمولی بود؛ حالت تهی بودنش را از دست داده بود و از پشت دریچه جلوگاه کشتی می آمد. و آنگاه مالکه که نفسش هیچ تندتر از دفعات قبل نمی زد، از دریچه بیرون آمد و به پوست آفتاب سوخته گردن و شانه هایش دست کشید. یاوه گوئیش بیشتر خوش رویانه بود تا اهانت. آمیز: «خب، نطق تدفین رو هم آماده کردین؟»

قبل از اینکه برگردیم باز مالکه زیر آب رفت. وینتر به هق هق

افتاده بود و ما می کوشیدیم آرامش کنیم. پانزده دقیقه بعد وینتر هنوز نعره می زد و مالکه روی کشتی برگشته بود و يك گوشی تقریباً نوی بی سیم را که اقلان از خارج بی عیب می نمود، به گوشه‌هایش زده بود. میان کشتی مالکه راه به اتاقی برده بود درست زیر سکوی فرماندهی: اتاق بی سیم. می گفت اتاقك خشك خشك بوده و فقط يك جور حالت خمیری داشته. پس از ناز کشیدنهای بسیار، اعتراف کرد اتاقك را وقتی داشته شاگرد سومیه را از توی طنابها و لوله‌ها بیرون می کشیده، یافته است. «استارش کردم. هیچکس نمی تونه پیداش کنه. اما خیلی کار بود. اگه هنوز شك دارین باید بهتون بگم اتاق خصوصیمه. یه نقطه دنج و راحت. اگه یه وقت اوضاع ناجور بشه بهترین نقطه واسه پنهان شدنه. پراز دستگاه‌های جورواجور بی سیمه. یکی شون رو باید کار بیندازیم.» اما این کار از عهده مالکه بیرون بود و من گمان نمی کنم این کار را کرده باشد؛ و اگر هم کرده باشد، حتماً موفق نشده است. مالکه در کارهای دستی زرننگ بود و از همه فوت و فن مدل کشتی سازی هم خبر داشت، اما رادیوساز نبود. بعلاوه، اگر یکی از بی سیمها را کار می انداخت و حرفهای خوشمزه باهاش پخش می کرد، نیروی دریایی یا پلیس ساحلی حتماً ما را می گرفت.

در واقع او تمام دستگاهها را باز کرد و به کوپکا و اش و کلاس سومیه داد. برای خودش فقط گوشی را نگه داشت. يك هفته تمام آنرا به گوشه‌هایش زد و فقط وقتی به طور منظم شروع کرد به سرو سامان دادن به اتاقك بی سیم، آنرا به دریا انداخت.

اولین چیزی که به داخل برد کتابهایش بود - درست یادم نیست چه کتابهایی. حدس می زنم تویشان کتاب «توشیما»، «داستان نبرد دریایی» یکی دو جلد دوینگر و مقداری چرندیات مذهبی بود. نخست آنها را در

يك پتوی پشمی پیچید، بعد توی کاغذ روغنی گذاشت و با زفت و قیر و موم درزهایش را گرفت. بسته را روی يك الوار چوبی شناکان باخودش از ساحل به کشتی کشاند؛ ما هم گاهی کمکش می کردیم. ادعا می کرد کتابها و حتی پتو تقریباً خشك خشك به مقصد رسیده اند. محموله بعدی شامل شمع، الکل چراغ، نفت، يك قابلمه آلومی نیومی، چای، پوست جو و سبزی خشك شده بود. گاهی يك ساعت آن زیر بود و ما روی سرش پا می کوبیدیم، اما جواب نمی داد. البته تحسینش می کردیم ولی مالکه تحسینهای ما را به هیچ می گرفت و جوابهای يك سیلابی می داد. سر آخر حتی نمی گذاشت تو کارها کمکش کنیم. باری در حضور ما بود که تصویر رنگین مریم عذرا و عیسای شیرخواره را که نخستین بار در اتاقش در استر تسایله دیده بودم پیچید و داخل يك چوب پرده تو خالی کرد و با خمیر قالب گیری دو انتهایش را گرفت. مریم و چوب پرده به کشتی و از آنجا به دقت به داخل اتاق برده شد. بعدها دانستم چرا خودش را تا سرحد مرگ خسته می کرد و اتاق بی سیم را برای که آماده می نمود.

حدس می زنم نقاشی چاپی زیر آب خراب شده بود؛ شاید هم رطوبت اتاق بی هوا به آن نساخته بود (اتاقك هیچ منفذی نداشت و به دستگاههای تهویه هم که همان روز اول غرق شده بود وصل نبود؛) چه چند روز بعد باز مالکه با بند کفش سیاه چیزی به گردنش آویخت. پیچ-گوشتی نبود؛ مدالیون برنزی معروف به مریم سیاه چستوچووا بود که حکاکی نیمه برجسته ای داشت. ابروانمان را زیر کانه بالا انداختیم. ها-ها باز هم همان مریم مبتدل. قبل از اینکه فرصت کنیم روی سکوی فرار از عرشه جابه جا شویم، مالکه ناپدید شده بود و کمتر از ربع ساعت بی بند کفش و مدالیون بازگشت. وقتی جایش را پشت کابین ناخدا باز یافت

راضی به نظر می‌رسید.

داشت سوت می‌زد. اولین بار بود می‌شنیدم مالک‌ه‌سوت می‌زند. البته اولین بارش نبود که سوت می‌زد، اما اولین بار بود که من می‌دیدم سوت می‌زند؛ پس یعنی این واقعاً اولین بارش بود که دهان غنچه می‌کرد. فقط من - که جزاوتنها کاتولیک روی کشتی بودم - می‌دانستم چی باسوت می‌زد: سرود روی سرود بود که در تجلیل مریم‌عذرا با سوت می‌زد. به لبه نرده تکیه زده بود و با بشاشتی دم‌افزون با پایش روی سکوی سست و لرزان عرشه ضرب گرفته بود. و ناگه گویی همراه ناقوسی کرکننده سرود عید گلریزان آغاز شد - Veni, Sancte Spiritus، بنگرید روح القدس را. و سپس - من انتظارش را داشتم - تمامی آن سرود مذهبی و افسین جمعه عید فصیح. هرده ترجیع‌بند Stabat Mater Dolrosa (ای مادر غم‌زده صبور باش) شامل Paradisi Gloria (فردوس پرشکوه) و آمین Amen بی‌هیچ زیر و بمی همچون زمزمه‌ای روان شد. من که خود دل‌باخته‌ترین دستیار پدرگوزوسکی در مراسم نماز بودم، گرچه حالاً نامرتب شده بودم و کمتر حاضر می‌شدم، به سختی حتی نخستین ابیات را بیاد می‌آوردم.

باری مالک‌ه‌سهولت تمام، مراسمی به لاتین برای مرغان دریایی برگزار کرد و دیگران، شیلینگ و کوپکا و اش و هوتن زونتاگ و هر که آنجا بود، به شیف‌تگی و با «اوه، اوه - پسر» و «نفس تو سینه حبس می‌کنه» به آن گوش فرا دادند و با اینکه علاقه‌شان به لاتین و اوراد مذهبی کمتر از هر چیز دیگر در دنیا بود، حتی از مالک‌ه‌خواستند که «ای مادر غم‌زده» را دوباره بخواند.

با اینهمه فکر نمی‌کنم خیال تبدیل اتاقلک بی‌سیم به نمازخانه مریم‌عذرا به سرت زده بود. بیشتر آشغال‌هایی که راهی به اتاقلک پیدا کرده بودند، ربطی به مریم نداشتند. با اینکه من هرگز مخفی گاهت را ندیدم -

ما فقط تصورش را می کردیم - باید دقیقاً مینیاتور اتاق زیر شیروانی ات در استر تسایله باشد. فقط جای شمعدانیها و کاکتوسها که عمه ات، بر خلاف میل تو، در هره پنجره کاشته بود در اتاق بی سیم خالی بود. از هر نظر دیگر اسباب کشی کامل و تمام بود.

بعد از کتابها و ظروف آشپزی، مدل کشتیهای مالکه، قایق پستی کریکت واژ در افکن و ولف به مقیاس ۱:۱۲۵۰ به زیر عرشه حمل شد. مرکب، چندتا قلم، یک خطکش، پرگار، کلکسیون پروانه و جغد برقی هم مجبور به غواصی شدند. فکرمی کنم اسباب ائانه مالکه در آن اتاق که بخار آب همه چیز را منقبض کرده بود، حالت بسیار رقت باری به خود گرفته بود. بخصوص پروانهها در جعبه سیگارهای شیشه با عادت که به هوای خشک زیر شیروانی پیدا کرده بودند، از رطوبت لطمه سختی دیدند.

اما در بازی این نقل مکان گربزرگ که روزها ادامه داشت، آنچه بویژه مورد تمجید ما بود دقیقاً همان بیهودگی و تخریب خود خواسته اش بود. شور و حرارتی بود که با آن یو آخیم مالکه تمام آن چیزهایی را که با رنج و الم در خلال دو تابستان از کشتی مین جمع کن لهستانی برداشته بود - پیلسودسکی خوب مهربان، صفحاتی با دستورالعملهای فلان و بهمان ماشین و غیره و غیره - دوباره و به تدریج به کشتی بازمی گرداند و همین ما را وامی داشت تا علیرغم کلاس سومیهای مسزاحم، تابستانی مفرح و چه بسا هیجان انگیز بر روی کشتی که جنگ برایش فقط چهار هفته به طول انجامید، بگذرانیم.

بگذارید مثالی بر نم: مالکه موسیقی به ما هدیه کرد. به یاد دارید که در تابستان ۱۹۴۰، با اینکه شش هفت روز بیشتر نبود که با ما می آمد، با زحمت و به کندی گرامافونی از جلو گاه کشتی یا نهار خوری افسران

به یغما برداشته، به خانه برده، تعمیرش کرده و صفحه گردان نمدینی بر آن تعبیه کرده بود. این گرامافون با ده دوازده صفحه، آخرین اقلامی بودند که دوباره راهشان را به سوی کشتی کشیدند. نقل مکان دو روز طول کشید، دو روزیکه مالکه نتوانست در مقابل وسوسه آویزش دسته گرامافون به گردش، البته با بند کفشی مورد اطمینان، مقاومت کند.

گرام و صفحه‌ها باید سالم از دریچه جلوگاه و میانه کشتی گذشته باشند، چه بعد از ظهر همان روز مالکه با موسیقی، بانوای زنگ‌دار و تهی‌ایکه سرچشمه‌اش انگار هر دم تغییر می‌کرد، اما همواره از ژرفای کشتی به گوش می‌رسید، غافلگیرمان کرد. با اینکه خورشید در آسمان بسیار پایین کشیده بود، باز نصیبی از آفتاب داشتیم. اما صدا مو بر تنمان سیخ کرد. البته ما فریاد زدیم: قطعش کن. نه، ادامه‌ش بده. یکی دیگر بگذار. يك ave Maria، يك سرود مریم یادم می‌آید که مثل يك تکه سقز کهنه و قدیمی مدتها از عمرش گذشته بود و وقتی پخش کرد دریای خروشان را آرام کرد. بی‌مریم نمی‌توانست سر کند.

آریا و اورتور و این جور چیزها هم بود - یادم رفته بود بگویم یو آخیم مالکه موسیقی جدی زیاد گوش می‌کرد. از آن داخل مارا به يك توسکا، به قسمت سحرانگیزی از هامپردینک یا قسمتی از سنفی که با دادادا - دااا شروع می‌شد و ما در کنسرت‌های مردم پسند زیاد شنیده بودیم، میهمان می‌کرد.

شیلینگ و کوپکا فریاد می‌زدند و يك قطعه داغ می‌خواستند. اما مالکه از این جور چیزها نداشت. این صدای تسارا بود که قویترین و هیجان‌انگیزترین تأثیرات را بر روی ما می‌گذاشت. صدای زیر آبی‌اش ما را بر روی زنگ آهن و فضله مرغهای دریایی می‌خکوب می‌کرد. در صفحه اول یادم نیست چه می‌خواند. اما همیشه همان تسارا بود. تویکی

قسمتی از اپرایی را می خواند که مابا فیلمش بنام «وطن» آشنا بودیم. ندبه می کرد: «افسوس ترا از دست دادم.» و پیشگویی می کرد: «روزی معجزه رخ خواهد داد.» صدایش بیانگر حالات بود و تجسمگر عناصر. لحظاتی سرشار از رخوت و ظرافت می پراکند. وینتر به ندرت زحمت پنهان کردن حق گریه اش را می داد و اصلاً مژگان همه ما سخت مشغول بود.

و بر فراز همه اینها پرندگان دریایی. آنها همیشه سرهیچ دیوانه می شدند، اما حالا وقتی تسارا روی گرام در آن پایین می چرخید، دیگر دیوانگی شان به اوج می رسید. جیغهای الماس برشان که گویی از روح خوانندگان تنها و مطرود سرچشمه می گرفت، بر فراز ندبه ای از اعماق سیاه چالها موج می زد: ندبه بسیار تقلید شده و با اینهمه تقلید ناپذیر ستاره اشک انگیز سینما با موهبت صدایی ملکوتی که در سالهای جنگ شهرت عظیمی در سراسر جبهه های جنگ، از جمله جبهه وطن ما، کسب کرده بود.

مالکه ما را بارها به این کنسرت دعوت کرد تا صفحه ها آنقدر فرسوده شدند که جز خراش و خروخری دردناک، صدایی از آنها بر نمی خاست. با اینکه تقریباً هیچ کنسرتی را که در تالار رابرت شومان شهر ما اجرا می شود، از دست نمی دهم و هر وقت پولی گیرم آمده صفحات سی و سه دور از مونته وردی تا بلا بارتوک را می خرم، باز تا به امروز هیچ موسیقی چنان لذتی به من نداده است. خاموش و سیری ناپذیر بر روی گرامافون خم می شدیم. کارمان از تمجید و تشویق گذشته بود. البته مالکه را تحسین می کردیم؛ اما در آن بانگ وهم آور ناقوس، تحسینمان بدل به تحقیر می شد و او را آنقدر نفرت انگیز می یافتیم که یارای دیدنش را

نداشتیم. آنگاه وقتی کشتی باری غسوطهور در آب از مقابل دیدگانمان می‌گذشت به حالش افس می‌خوردیم؛ وهم از او می‌ترسیدیم. تهدیدمان می‌کرد. شرم داشتیم از اینکه با او در خیابان دیده شویم. ولی از اینکه خواهرهوتن زونتاگ یا آن دختره پوکریفکه هر دوی ما را با هم کنار سینمای هنری یا در هرزانگر ببینند احساس غرور می‌کردم. بر سر تو شرط می‌بستم: «حالا چکار می‌خواد بکنه؟ شرط می‌بندم باز گلو درد گرفته. سر هرچی بگین شرط می‌بندم یا به روز خودش رو حلق آویز میکنه، یا آدم بزرگی میشه یا به چیز وحشتناکی اختراع می‌کنه.»

وشیلینگ به هوتن زونتاگ گفت: «راستشو بگو، اگه خواهرت با مالکه بیرون بره، سینمایی جایی، راستی چیکار می‌کنی؟»

فصل هفتم

حضور ناوبان یکم ناخدای سراپا مدال و نشان زیر دریایی آلمانی در تالار مدرسه مان به کنسرت‌هایی که در «رویتوا» کشتی مین جمع کن سابق لهستانی برگزار می‌شد، خاتمه داد. حتی اگر او هم پیدایش نمی‌شد، صفحه‌ها و گرامافون بیشتر از سه چهار روز دوام نمی‌آورد. اما پیدایش شد و بدون اینکه دیداری از کشتی مان بنماید، موسیقی زیر آبی را خاموش کرد و به تمامی گفتگوهایمان درباره مالکة حالتی نو، که در واقع یکسره هم نو نبود، بخشید.

این ناوبان یکم حدود سال ۳۴ فارغ التحصیل شده بود و می‌گویند قبل از اینکه داوطلب خدمت در نیروی دریایی شود، مدتی در دانشگاه فقه و ادبیات آلمانی می‌خوانده است. به ناچار و بی آنکه خود بخواهم، چشمانش را آتشین می‌خوانم. موهای سرش تنک و تابدار بود؛ شاید لفظ «سیمی» واژه بجایی باشد. کله‌اش حالت رومیهای قدیم را به یاد می‌آورد. ریش ملوانان زیر دریایی را نداشت؛ اما ابروانی پر خاشاک داشت که سقفی پیش آمده را می‌مانست. پیشانی‌اش، پیشانی یک فیلسوف قدیس بود، چه هیچ چین افقی در آن دیده نمی‌شد جز دو خط عمودی

که از پل بینی اش آغاز می گردید و در جستجوی خدا سر به آسمان می کشید نور بر منتهی الیه گنبد طاسش بازی می کرد. بینی کوچک و باریک. دهانی که بر ایمان باز می کرد، دهان چین خورده ظریف سخنوری بود. تالار سخنرانی از آدم و آفتاب صبحگاهی موج می زد. ما ناچار شده بودیم در هره های پنجره بنشینیم. این فکر کی بود که دخترهای سیکل دوم دبیرستان گودرون را هم دعوت کنند؟ آنها ردیف نیمکتهای جلو را اشغال کرده بودند و باید پستان بند می بستند و نبسته بودند.

وقتی آقای ناظم همه ی ما را به سخنرانی خواند، مالکه نمی خواست حاضر شود. و من شاید برای اینکه خودم را مهم جلوه دهم و حیثیتی کسب کنم، آستینش را گرفتم و با خود کشیدم. کنارم روی هره پنجره و پشت به شیشه ها و درختان بیحرکت بلوط زمین ورزش، مالکه حتی قبل از اینکه ناوبان یکم لب به سخن باز کند، شروع به لرزیدن کرد. دستهای مالکه زانوهای مالکه را چنگ زد و لرزش همچنان ادامه یافت. معلم از جمله دو خانم معلم دبیرستان گودرون، صندلیهای چوب بلوطی پشتی بلند و چرمی را که با دقت چشمگیری به صورت نیمدایره چیده شده بود، اشغال کرده بودند. دکتر مولر دستهایش را به هم کوفت و حضار کم کم به خاطر دکتر کلوزه، مدیرمان، ساکت شدند. پشت سرموهای دم اسبی و دو گلابتونی دخترهای سیکل دوم، بچه های کلاس چهارم با چاقوهای جیبی شان نشسته بودند؛ دو گلابتونهادریک چشم به هم زدن به جلور یختند و فقط دم اسبها در دسترس کلاس چهارمیها و چاقوهایشان ماندند. نخست جلسه معارفه بود. کلوزه از همه آنانی که در زمین و دریا و هوا به خاطر ما می جنگند، سخن گفت؛ به تفصیل و با اندک تغییر لحنی از خودش و از شاگردانش در لانگه مارک حرفها زد؛ در جزیره اوزل بود که والتر-فلکس کشته شد، نقل قول: بالغ و نیز پاک: فضایل مردانه. آنوقت نقل

قولی از فیخته و آرنٹ. نقل قول: تنها تو با کردارت. به یاد می آورد که ناوبان یکم در سال دوم مقاله‌ای درباره فیخته یا آرنٹ نوشته است: «یکی از ما، از میان ما، بار آمده مدرسه ما و روحیه آن، و بگذارید با همین روحیه ما...»

نبازی نیست بگویم با چه شوری یادداشتها بین ما و دخترهای سیکل دوم رد و بدل می‌شد. البته کلاس چهارمها هم چندتا یادداشت کثافتشان را جا زدند. من يك یادداشت نمی‌دانم -چه-و-چه به وراپلوتز یا به هیلدچن ماتول نوشتم که از هیچکدامشان جوابی نگرفتم. دستهای مالکه هنوز زانوهای مالکه را در چنگ داشت. لرزش فرو مرده بود. ناوبان یکم روی سکو بین دکتر برونیس پیر که طبق معمول آب نبات می‌مکید و دکتر اشتاچنیتس معلم لاتین مان نشسته بود و از هر دوسو کمی زور می‌آمد. در همان حال که معارفه کش می‌خورد و به پایان می‌رسید و یادداشتهایمان جلو و عقب رد و بدل می‌شد، و در همان حال که چشمان عکس پیشوا با چشمان رنگ روغنی بارون فن کونرادی بر می‌خورد و آفتاب صبحگاهی از تالار بیرون می‌خزید، ناوبان دوم دهان ظریف چین خورده سخنورش را اندکی تر کرد و در حالیکه شجاعانه می‌کوشید تا دختر مدرسه‌ها را از حوزه دیدش خارج کند، ترش رویانه به حضار خیره شد. کلاه با وقار بر روی زانوان موازیش نشسته بود. دستکشها زیر کلاه. لباس، یونیفورم نظامی. طوق فلزی گلویش در زمینه پیراهن بسیار سپیدش برق می‌زد. سرش، و همراه با آن نشانهایش، به ناگاه به سوی پنجره‌های کناری چرخید: مالکه لرزید، احساس کرد بی‌شک شناخته شده است، اما نشده بود. از میان پنجره که ما در ره‌اش چمباتمه زده بودیم، ناخدا ی زبرد ریایی به درختان آرام و گردناک بلوط خیره مانده بود؛ آنچه آنوقت به آن می‌اندیشیدم، یا حالا می‌اندیشم این بود که او به چه فکر می‌کند، مالکه

به چه فکر می کند، یا کلوزه وقتی داشت حرف می زد، یا برونیس وقتی داشت آب نبات می مکید، یا وراپلوتز وقتی یادداشت تو، یا هیلدچن - ماتول، او و او او، مالکه و مردك بادهان سخنورش، به چه فکر می کردند؟ چه بسیاری از مسایل روشن می شد اگر می دانستیم يك ناخدای زیردریایی وقتی مجبور به گوش دادن شده وقتی نگاهش آزادانه بی هیچ برخوردی با سیمهای متقاطع و افق رقصان جولان می دهد تا جاییکه یو آخیم مالکه احساس می کند انتخاب شده، به چه می اندیشد؟ اما او واقعاً داشت از فراز سر بچه ها، و از میان شیشه زوج پنجره ها به سبزی خشك درختان بی حس ورزشگاه می نگریست و لبان سخنورش را برای آخرین بار با زبان قرمز شفافش مرطوب می کرد؛ چه دکتز کلوزه داشت می کوشید با کلمات نفس نعنای گرفته اش آخرین جمله کلامش را از نیمه تالار آنسو تر بفرستد: «و امروز شایسته چنانست که ما در وطن ژرفترین توجهات را به گزارشاتی مبذول داریم که فرزندان ملت از جبهه، از سراسر جبهه ها، برایمان به ارمغان آورده اند.»

دهان سخنران فرییمان داده بود. ناوبان یکم سخنرانیش را با بررسی بسیار بیرنگی نظیر آنچه مثلاً در يك دفترچه آموزشی نیروی دریایی درباره کار يك زیردریایی آمده، آغاز کرد. زیردریایهای آلمان در جنگ اول جهانی: و دیگران یو ۹، زیر دریایی نقش اساسی را در نبرد داردانل بازی می کند، کشتیهای غرق شده کلاً بالغ بر سیزده میلیون تن می شود. نخستین زیر دریایی ۲۵۰ تنی ما، زیر آب برقی، روی آب دیزلی، نام پرین حذف شده، پرین و یو ۴۷، و ناوبان یکم پرین «بلوط سلطنتی» را به اعماق آنها فرستاد - مرده شور، همه اش را می دانیم - و شوهارت «سلحشور» را غرق کرده و غیره و غیره. و آنوقت همان شعارهای قدیمی: «ملوانان همچون تنی واحد قسم خورده اند در مرگ و

زندگی باهم باشند، دور از خانه، در زیر فشار و حشتناك عصبی، تصورش را بکنید، زندگی در داخل يك قوطی ساردین در وسط اقیانوس اطلس یا دریای قطب، گرمای فلج کننده و مرطوب، آدم باید روی اژدر افکن بخوابد، روزها می گذرد بی هیچ خبری، افق تهی است، آنوقت يك دستور ناگهانی، به دقت مواظبت می شود، همه چیز باید مثل ساعت دقیق کار کند، حرف اضافی - وقتی اولین نفتکشمون رو غرق کردیم، آرندال ۱۷۲۰۰۰ تنی رو، میخو این باور کنین میخو این نکنین دکتر «اشتاچ نیتز» عزیز، من یاد شما افتادم و بدون اینکه دستگاه مخابرات رو ببندم، با فریاد شروع کردم به خوندن... cuis , cuis , cuis , qui quae quod تا اینکه یکی صدام کرد. ناخدا، شیرین کاشتی، بقیه روز رو آزادی. اما مأموریت زیر دریایی فقط لوله اول شلیک، لوله دوم شلیک نیست؛ روزها و روزها همون دریای یکنواخته، همون لغزیدن و غلتیدن قایقه، و روی سرمون آسمون، آسمونی که به سرگیجه تون می اندازه، و بهتون بگم، غروب...»

با اینکه جناب ناوبان یکم با آن طوق دورگردنش ۲۵۰۰۰ تن کشتی غرق کرده، يك رزمناو سبك نوع Despatch و يك ناوشکن سنگین tribal را، جزئیات این اعمال قهرمانی وقت بسیار کمتری گرفت تا روده درازی هایش در وصف طبیعت. از هیچ استعاره و تشبیهی روگردان نبود؛ مثلاً: «... مثل یه قطار بی قیمت به خود می پیچید، بند سپید خیره کننده، شیار کف آلود، کشتی را که همچون نوع روسی در حجابهای گل افشان پوشیده بود و به سوی زناشویی مرگ ره می سپرد، دنبال می کرد.»

فقط دم اسبها نبودند که می خندیدند؛ اما در تشبیه بعدی عروسی حذف می شود: «زیر دریایی مثل نهنگه، یه نهنگ کوهاندار، اما فر جلوش چی میشه؟ مثل فرسبیل های فر فری یه سرباز سوار نظامه.»

ناوبان یکم همچنین اصطلاحات خشك فنی را چنان با لحن ادا

می‌کرد که گویی کلمات تیره و تار اساطیرند. اصلاً سخنرانش بیشتر خطاب به بابا برونیس، معلم سابق زبان آلمانیس و معروف به عاشق آیشندورف بود تا به‌ما. کلوze از شیوایی انشاهای دوران تحصیلش ذکری کرده بود و حالا شاید می‌خواست ثابت کند زبردستی‌اش را از دست نداده است. کلماتی چون «موتورپمپ چرند» یا «سکاندار» را با زمزمه‌ای مرموز بیان می‌کرد. فکر می‌کرد وقتی می‌گوید «قطب نمای هدایت‌کننده‌یا» «قطب نمای برگردان» آیه نازل می‌کند. بر شیطان لعنت، ما این اباطیل را سالها بود از بر بودیم. خودش را همچون مادر بزرگ مهربانی می‌دید که قصه جن و پری می‌گوید. با چه لحنی «ساعت‌سگ» یا در «آب - بند» یا حتی ترکیب مبتدلی مثل «دریای متلاطم خروشان» را بیان می‌کرد! درست مثل اینکه آندرسن و برادران گریم قدیم و ندیم ما قصه شاه پریان بر ایمان بگویند.

وقتی شروع کرد به رنگ آمیزی غروب، دیگر واقعاً پریشان می‌گفت: «و پیش از آنکه شب آتلانتیک همچون فوجی از کلاغان که جادویی آنان را گویی بدل به کفنی سیاه کرده، بر ما فروغلتد، آسمان رنگی به‌خود می‌گیرد که هرگز در وطن ندیده‌ایم. رنگ نارنجی یکباره شعله می‌کشد، شهوانی و غیر طبیعی و آنگاه اثیری و بی‌وزن؛ کناره‌ها همچون نقاشیهای استادان قدیم جواهر نشان شده‌است و در میان ابرهای پنبه‌ای رخ می‌نمایند. و آه چه نور عجیبی بر روی دریای خون‌آلود متلاطم منعکس است!»

با آب نبات قندی روی‌گردنش ایستاده بود و ارغنون رنگها را به صدا درمی‌آورد، با نوایی که با غرش آغاز می‌گشت و در زمزمه پایین می‌گرفت از آبی روشن تا زرد لیموئی سرد شفاف و از آنجا تا قهوه‌ای کبود گذر کرد. شقایقها در آسمان شعله می‌کشید و در میانشان ابرها،

نخست سیمگون و آنگاه به رنگ خون در می آمد؛ و این درست کلمات خود او است: «وقتی پرندگان و فرشتگان هم در خون آغشته اند، چنین حالتی می گیرند.» و بناگاه از فراز این آسمان، که با چنان دلیری و صفش کرده بود، واز میان ابرهای کوچک و آواره، کشتی پرنده ای از نوع «سوندرلند» در مقابل دیدگانش شکل می گیرد. وزوزکنان به سوی زیر دریایی اش یورش می آورد اما نتیجه ای نمی برد. آنوقت با همان دهان سخنورش، بی آنکه هیچ استعاره ای به کار گیرد، دومین بخش سخنرانی اش را آغاز می کند. بریده بریده، خشک و عین واقع: «پشت دورین نشسته ام، یه ضربه دیگه. شاید یه کشتی مجهر به سردخونه بود. اول انتهایش رفت زیر آب. زیر دریایی رو روی يك يك صفر می بریم پایین. ناوشکن روی خط يك هفت صفر ظاهر میشه. ده درجه می چرخیم به چپ. مسیر جدید: يك دو صفر، روی يك دو صفر ثابتش می کنیم. اژدر- افکن سوت می کشه و محو میشه، سرعت روزیاد می کنیم: حالا روی يك هشت صفریم: شش... هشت... یازده: چراغها خاموش میشه؛ تاریکی مطلقه، آنوقت چراغهای اضطراری روشن میشن و پشت سرهم ایستگاهها به طور واضح گزارش میدن. ناوشکن و ایستاده. آخرین نشونه يك شش صفر، ده درجه به چپ. مسیر جدید چهار پنج...»

بدبختانه پشت این نوار جد آهیجان انگیز بیشتر اشعار منشور بود: «شب آتلانتیک» یا «بازی نورد در مدیترانه» و یا یک نقاشی بدیع: «کریسمس روی زیر دریایی» که به ناچار جارو به درخت نوئل بدل شده بود. و سر آخر به قله های اساطیر اوج گرفت: اولیس، بازگشت به خانه پس از مأموریتی موفقیت آمیز و آخرین کلام: «نخستین مرغان دریایی آگاهمان کردند که بندر نزدیک است.»

نمی دانم دکتر کلوزه بود که با همان کلمات آشنای «حالا برگردیم

سرکار» جلسه را خاتمه داد، یا ما بودیم که یکبارہ شروع به خواندن سرود «ماتوفان را دوست داریم» کردیم. به یاد می‌آرم که تشویق خفه‌اما محترمانه بود و نخست دخترها و دم اسبی‌ها بودند که با حرکاتی نامرتب بلند شدند. وقتی بطرف مالکه برگشتم، دیدم که رفته است؛ موهایش را که از وسط باز شده بود چندبار کنار در خروجی سمت راست دیدم، اما یکی از پاهایم طی سخنرانی خواب رفته بود و مدتی گذشت تا توانستم از هره پنجره روی کف مشمعی بجهم.

تا وقتی به اتاق رخت‌کن ورزشگاه نرسیده بودم، مالکه را ندیدم؛ البته فکرش را هم نکرده بودم باچی سر صحبت را با او باز کنم. وقتی داشتیم لباس‌هایمان را عوض می‌کردیم، شایعاتی ردوبدل شد که بزودی تأیید شد. به ما افتخار داده بودند: ناوبان یکم با اینکه دیگر ازش گذشته از مالن برانت، معلم سابق ورزشش، درخواست کرده بود اجازه بدهد در زنگ ورزش، در آن بازی‌های قدیم، شرکت کند. در طی آن دو ساعت روز شنبه که هفته با آن پایان می‌گرفت، او آنچه را که از عهده‌اش بر می‌آمد نشانمان داد. زنگ دوم کلاس او لیها هم بما ملحق شدند.

تنومند بود و خوش‌هیكل، با انبوه موهای سیاه بر روی سینه‌اش. شلوار ورزش قرمز اجدادی مالن برانت را قرض کرده بود، پیراهنش سپید بود و نوار قرمزی تراز سینه‌اش کشیده شده بود که حرف سیاه C بر آن نقش بسته بود. وقتی داشت لباس می‌پوشید انبوه بچه‌ها دورش را گرفته بودند و سؤالات زیادی ازش می‌کردند: «... ممکنه از جلو بهش نگاه کنم؟ چقدر طول می‌کشه؟ آگه نشه چی؟ اما یکی از دوستای برادرم که توی قایق‌های اژدر افکن کار می‌کنه می‌گفت «...» و او صبورانه جواب می‌گفت. گاهی بی‌هیچ علتی می‌خندید؛ خنده‌اش واگیر داشت. اتاق رخت‌کن ناله سر میداد؛ و تنها علتی که باعث شد در آن وقت توجهم

به خصوص به مالکه جلب شود، نخندیدن او بود؛ خودش را سخت سرگرم تا کردن و آویزان نمودن لباسهایش کرده بود.

صدای سوت مالن برانت مارا به زمین ورزش خواند و همه مان دور میله بارفیکس جمع شدیم. ناوبان یکم که محترمانه از طرف مالن- برانت همراهی می شد، کلاس را اداره می کرد؛ و این بدان معنی بود که با ما کار زیادی ندارند؛ چه او تصمیم گرفته بود خودش به تنهایی بازی کند. از کارهایی که کرد یکی هم چرخیدن دور میله روی یک پا بود. جزهوتن زونتاگ فقط مالکه از عهده این کار برمی آمد، اما چرخیدنش با آن پاهای خپله و پرمو وزانهای خم شده و هیكل مچاله شده آنقدر مشمئز کننده بود که هیچکدام از ما تاب دیدنش رانیاوردیم. وقتی ناوبان یکم شروع کرد به نرمش دادن ما، یک سری نرمش های منظم و حساب شده، سبب آدم مالکه هنوز داشت مثل پوزه خوک می رقصید. آنوقت روی گنبدی به قد هفت آدم رفت و از آن بالا روی حصیرها پرید و فکر می کنم پایش پیچ خورد، چه روی نردبام بیرون زمین نشست و دیگر برنخواست و وقتی کلاس اولی ها به ما ملحق شدند بی سروصدا بیرون رفت. اما زنگ دوم دوباره برگشت و همراه تیم ما با کلاس اولی ها مسابقه داد و حتی سه چهار تا گل زد؛ با اینهمه ما باختیم.

سالن ورزش نئوگوتیک درست مثل نماز خانه مریم قدیس در نیوشاتلند حالت وقارش را حفظ کرده بود و علیرغم نقاشی های گچی و زروزیورهای کلیسایی که پدر گوزوسکی در زیر نوردرخشان پنجره های وسیع گرد آورده بود، هزگز آن حالت متجددورزشی سابقش را از دست نداد. در همان زمان که روشنائی تمامی مراسم را در خود غوطه ور می ساخت ما در شفقی مرموز به پرورش تن خود می پرداختیم. چه سراسر سقف سالن ورزشی ما را پنجره های رنگارنگ زینتی بصورت گل و بوته

پوشانده بود. در زیر نور خیره کننده نمازخانه مریم قدیس، مراسم قربانی و عشاء ربانی به حرکاتی می مانست خالی از هر شور و جذبه ای؛ بیشتر به جنب و جوش يك کارخانه شبیه بود. بجای نان مقدس می شد به مؤمنین چکش و اره و قاب پنجره داد و یا مثل وقتی که سالن ورزش بود وسایل ورزشی، میل و چوگان. در حالیکه زیر نور مرموز و عرفانی ورزشگاه ما، حتی يك عمل ساده مثل انتخاب دو تیم برای ده دقیقه بازی بسکتبال، همچون آیین مقدس انتخاب مناصب کلیسائی پرابهت جلوه می کرد؛ و وقتی دو تیم منتخب از پشت تاريك صحنه قدم بیرون نهادند، فروتنی آنانی را داشتند که مراسم مقدسی را بجا می آرند. بخصوص در صبح های روشن که چند شعاع آفتاب از شاخ و برگ درختان حیاط و پنجره های مشبك می گذشته و بر چهره ورزشکارانی که روی طناب و حلقه ها بازی می کردند فرو می افتاد حالتی عجیب و رمانتیک به سالن می بخشید. اگر چشمانم را ببندم، هنوز می توانم ناوبان یکم کوتاه و خپله را ببینم که در آن شلوار ورزشی قرمز مخصوص بچه کشیش ها دارد روی طناب حرکاتی نرم و سبك می کند، هنوز پاهای نك تیز او را می بینم - او با پاهای برهنه بازی می کرد - که در انوار طلائی آفتاب غوطه می خورد و دستانش را - همین حالا دستهایش را ول کرده بود و روی زانوهایش آویزان بود - که چنگ درستون طلائی گرد زده است. آری، سالن ورزش ما به نحو شگفت انگیزی قدیمی بود؛ آری، حتی اتاق رخت کن هم همش را از نور پنجره های مشبك می گرفت و بهمین خاطر بود که ما نام آنجا را مخزن کلیسا گذاشته بودیم.

مالن برانت سوتش را به صدا در آورد؛ پس از بازی بسکتبال هر دو کلاس باید به خط می شدیم و سرود «صبح زود به کوهستان می رویم» را می خواندیم؛ بعد بیرونمان کرد. در اتاق رخت کن باز دور ناوبان یکم

حلقه‌ای تشکیل شد. فقط کلاس اولیها کمی عقب ایستاده بودند. وقتی به‌دقت دستها و بازوهایش را در تنها دستشویی ورزشگاه شست - ورزشگاه دوش نداشت - زیر پیراهنش را پوشید و شلوار قرضی‌اش را چنان به‌مهارت در آورد که ما هیچ چیز ندیدیم. حالا دیگر بیشتر ازش سؤال می‌کردند و او هم با خوشروئی و خنده جواب می‌داد. تا اینکه در بین دو سؤال خوشروئی یکبارہ تر کش گفت. دستهایش بی‌اراده لغزید و اول پنهانی و بعد آشکارا دنبال چیزی گشت. حتی زیر نیمکتها را هم دید. «فقط به دقیقه بچه‌ها، همین الان برمی‌گردم.» و با شورت آبی نیروی دریایی و پیراهن سپید، با جوراب و بی‌کفش، راهش را از میان بچه‌ها و نیمکتها و بوی باغ وحش باز کرد و بیرون رفت. یقه‌اش شق و راست ایستاده بود و چشم به‌راه کراوات و نواری بود که زینتی که جرئت نام بردنش را ندارم بر آن می‌آویخت. روی در اتاق مالن برانت برنامه ورزش هفتگی نصب شده بود. ناوبان یکم در زد و به‌داخل رفت.

کی به‌مالکه فکر نمی‌کرد که من نکنم؟ البته مطمئن نیستم که فوری فهمیدم، اما مطمئنم که فوری داد نزدم: «بچه‌ها، مالکه کو؟» شیلینگ و هوتن زونتاگ و وینتر کوپکا اش هم همینطور. هیچکس داد نزد؛ در عوض همه دور بوشمان یک وجبی مریض جمع شدیم: بیچاره‌ای که با لبخندی ابدی پا به دنیا گذارده بود که صد سیلی هم آن را از چهره‌اش نمی‌زدود.

ناوبان یکم نیمه‌لخت با مالن برانت برگشت؛ مالن برانت که حوله حمام دور خودش پیچیده بود غرید: «کی بود؟» «بیاد جلو ببینم.» و ما بوشمان را قربانی خشمش کردیم. من هم فریاد زدم بوشمان. حتی موفق شدم بخودم بقبولانم که خودش بود: آره، باید خود بوشمان باشد، جز او کی می‌توانست باشد؟

اما وقتی مالن برانت و ناوبان یکم و مبصرمان همه باهم باران سؤال سربوشمان بیچاره باریدند، پشت گردنم شروع کرد به سوزن و سنجاق شدن. اول سطحی بود ولی وقتی بوشمان اولین سیلی را خورد شدت گرفت؛ آخر بوشمان حتی وقتی ازش سؤال می کردند نمی توانست آن لبخند کذایی را از چهره اش بزداید. در تمام مدتی که چشمها و گوشهایم منتظر اعتراف بوشمان بودند، اطمینان و یقین از پشت گردنم به بالا می-خزید: راستی، فلانی نبود؟

اعتمادم نشت می کرد و پخش می شد؛ نه، بوشمان خنده رو خیال نداشت اعتراف کند؛ حتی مالن برانت هم چیزی کی دستگیرش شده بود، و گرنه درسیلی زدن آنقدرها هم دل رحم نبود. دیگر حرفی درباره چیز گمشده نمی زد، فقط در فاصله بین دو سیلی می غرید: «اون خندرو ببر. میگم ببرش. یادت میدم چطور بخندی!»

در ضمن باید بگویم مالن برانت به هدفش نرسید. نمی دانم بوشمان هنوز زنده است یا نه؛ اما اگر دندانسازی، دامپزشکی یا پزشکی به نام بوشمان باشد - هاینی بوشمان قصد داشت پزشکی بخواند - یقیناً دکتر بوشمان خنده روست؛ چه از دست این چیزها به آسانی نمی شود خلاص شد، عمرشان دراز است، سر جنگها و بحرانهای پولی را می خورند و آنوقت حتی مقابل يك ناوبان یکم یقه باز که منتظر نتیجه جریان بازپرسی است، در برابر ضربه های دکتر مالن برانت، معلم سابق مان، برتری خود را حفظ می کنند.

با احتیاط و با اینکه همه متوجه بوشمان بودند، با چشم به دنبال مالکه می گشتم، اما نیازی به گشتن نبود؛ با پشت گردنم احساس می کردم که کجاست و کجا دارد در دل سرودی درستایش مریم عنرا می خواند. لباسهایش را پوشیده بود و نه چندان دور اما کنار از جمعیت داشت دکمه

بالای پیراهنش را که اگر از پارگی و نوارهایش قضاوت کنیم باید ماترك دیگری از پدرش باشد، بازمی کرد. برایش مشکل بود که آن نشان مشخص را زبردگمه پنهان کند.

اگر کشمکش با دکمه پیراهن و فعالیت‌های همزمان ماهیچه‌های فکش را نادیده بگیریم، حالتی آرام داشت. وقتی دریافت که دکمه روی سیب آدمش بسته نمی‌شود، دستش را توی جیب بغلش کرد و يك کراوات چروکیده بیرون آورد. هیچکدام از ما کراوات نمی‌بستیم. در کلاسهای بالاتر چندتا از بچه‌های جلف و خودنما پایونه‌های مضحك می‌زدند. او ساعت پیش، وقتی ناوبان یکم هنوز داشت وصف زیباییه‌های طبیعت را می‌گفت، یقه‌اش را باز کرده بود و منتظر فرصت مناسب بود؛ اما کراوات از قبل توی جیبش بود.

این نخستین بار بود که مالکه کراوات می‌زد. در اتاق رختکن فقط يك آینه بود که آنهم رویش پر از لکه بود. جلوی آینه ایستاد و کراوات را به یقه‌اش بست؛ البته خیلی نزدیک آینه نشد، فقط می‌خواست ظاهرش درست باشد. کراوات خالهای درشتی داشت که برق می‌زد و حالا که فکر می‌کنم می‌بینم وضعش بسیار زننده بود. آنوقت شروع به حرف زدن کرد، البته داد نزد، اما صدایش را بقدر کافی بلند کرد تا از سروصدای بازپرسی که هنوز جریان داشت و صدای کشیده‌های مالن برانت که علیرغم اعتراضات ناوبان یکم هنوز به‌طور خستگی‌ناپذیری در هوا می‌پیچید، تشخیص داده شود: «شرط می‌بندم بوشمان این کارونکرده. کی جیب‌هاشو جسته؟»

گرچه این حرفها را مالکه به آینه زد، اما گوش شنوا زود پیدا شد. کراوات و این کارش بعداً جلب توجه کرد، آنهم نه زیاد. مالن برانت شخصاً لباسهای بوشمان را جستجو کرد و خیلی زود دلیل تازه‌ای یافت

که کشیده دیگری برنیشخند بوشمان بکوبد. در هر دو جیبش چند بسته کاپوت یافت که بوشمان به کلاسهای بالاتر می فروخت؛ پدرش داروچی بود. دیگر چیزی پیدا نکرد و ناوبان یکم هم با خوشحالی تسلیم شد و کراوات نظامی اش را بست و یقه اش را برگرداند و در حالیکه روی محلی که قبلاً چنان زینت چشمگیری داشت، دست می کشید به مالن برانت گفت که احتیاجی نیست قضیه را اینقدر جدی بگیرد: «یکی دیگه می گیرم. دنیا که به آخر نرسیده. یه شیطنت بچه گونه س دیگه.»

اما مالن برانت دستور داد که درهای سالن و اتاق رختکن را ببندند و باکمک دوتا کلاس ششمی شروع کرد به جستن جیبهای ما و بازرسی گوشه و کنارهایی که ممکن بود چیزی درش پنهان کنند. اول ناوبان یکم خوشش آمد و حتی خودش جیب چند نفر را هم گشت، اما کم کم حوصله اش سررفت و سر آخر دست به کاری زد که هرگز هیچکس جرئت انجام آن را در اتاق رختکن نداشت: حلقه های دود ساخت و خاکستر سیگارش را کف مشمع اتاق ریخت و وقتی مالن برانت بدون اینکه حرفی بزند در ظرف آشغال را که سالها بود کثافات دست شوئی را در آن می ریختند و چند لحظه پیش هم تویش را گشته بودند، باز کرد؛ آشکارا چهره اش تغییر کرد و مثل بچه مدرسه ها سرخ شد؛ سیگارش را که تازه بالبهای منحنی ظریف سخنورش آشنا شده بود، مچاله کرد و دیگر نکشید. اول دستهایش را به بغل زد و ایستاد؛ آنوقت شروع کرد باحالتی عصبی ساعتش را نگاه کرد.

وقتی داشت خدا حافظی می کرد با دستکش دست داد که نشان بدهد اینطور بازپرسیها را قبول ندارد و تأیید نمی کند و اینکه این کار دلخور کننده را تماماً به عهده رؤسای مدرسه گذارده و خیال ندارد بگذارد

خدا حافظی اش را چندتا بچه شرور خراب کنند.

مالن برانت کلید را به طرف یکی از کلاس ششمیها پرت کرد که او هم با ناشیگریش در باز کردن در اتاق رختکن، چند لحظه وضع ناجوری ایجاد کرد.

فصل هشتم

بازپرسی همچنان ادامه داشت؛ سر تا سر بعد از ظهر شنبه ما را گرفت و به هیچ نتیجه‌ای هم نرسید. قسمتی از جزئیات آن به یادم است که ارزش بازگو کردن ندارند؛ از آن مهمتر من باید چشم بر مالک و کراواتش می‌دوختم که گره‌اش را هر چند لحظه یکبار بالا می‌زد؛ البته برای این منظور احتیاج به یک قلاب بود. اما نه، تو به هیچ چیز احتیاج نداشتی. و اما ناوبان یکم چه شد؟ سئوالی که به زحمت پرسیدنش نمی‌ارزد، با اینحال جوابش را در چند کلمه خلاصه می‌کنم. در بازپرسی بعد از ظهر نیامد؛ می‌گفتند تمام بعد از ظهر را با نامزدش گذرانده و به سه چهار فروشگاه مدال فروشی شهر سر زده است؛ البته این شایعه تأیید نشد، با اینهمه چه بسا راست باشد. یکی از هم کلاسیهایمان ادعا می‌کرد او را روزیکشنبه همراه نامزد و پدر و مادر نامزدش در کافه چهار فصل دیده که ظاهراً چیزی روی سینه‌اش کم نبوده؛ شاید مشتریان کافه بانوعی خشوع دریافته بودند در میان چه شخصیتی نشسته‌اند، شخصیتی که داشت می‌کوشید یک متمرّد سومین سال جنگ را به ظرافت تمام با چنگال ببرد. من آن روزیکشنبه به کافه نرفتم. به پدر گوزوسکی قول داده بودم

در مراسم نماز صبح به عنوان دستیارش حاضر شوم. اندکی بعد از ساعت هفت مالکه با کراوات براقش پیدایش شد و علی‌رغم یاری پنج پیرزن کوچک اندام همیشگی، نتوانست خلاء ورزشگاه سابق را پر کند. مثل معمول در گوشه چپ زانو زد. شب گذشته، بلافاصله بعد از جریان بازپرسی، باید به کلیسای مریم قدیس رفته اعتراف کرده باشد؛ شاید هم به دلایلی به کلیسای قلب مقدس تا در گوش پدر «وینکه» زمزمه‌ای کند.

گوزوسکی نگهم داشت و از حال برادرم پرسید که در جبهه روسیه می‌جنگید، شاید هم دیگر نمی‌جنگید، چه هفته‌ها بود که از او خبری نداشتیم. باز هم یکبار دیگر هر چه کلاه و خرقه بود اطو و آهار زدیم و شاید پدر گوزوسکی آب نبات توت‌فرنگی بهم داد؛ اما مطمئنم که وقتی کلیسا را ترک کردم مالکه رفته بود. با تراموای قبلی. در میدان ماکس-هالبه سوار خط ۹ شدم و شیلینگ هم در خیابان ماگده بورگه که ترموا با حداکثر سرعتش می‌رفت، پرید تو. از چیزهای دیگر حرف زدیم و شاید هم چند تا از آب‌نبات توت‌فرنگیهای پدر گوزوسکی را به او دادم. بین قصر و گورستان ساسپه از هوتن زونتاگ جلو زدیم. سوار یک دوچرخه زنانه بود و پو کریفکه کوچولو هم عقبش. رانهای دوکی شکل و ریزه دخترک هنوز مثل لنگ قورباغه صاف بود اما هیكلی بهم زده بود. باد نشان می‌داد که موهایش بلند شده است.

در ساسپه تراموایی از مقابل می‌آمد که مجبور شدیم توقف کنیم و هوتن زونتاگ و تولا از ما جلو زدند. در ایستگاه برون هر دو شان منتظرمان بودند. دوچرخه را به زباله‌دانی ایکه اداره ساحلی گذاشته بود، تکیه داده بودند. داشتند آفتاب مهتاب‌بازی می‌کردند، انگشتان کوچکشان درهم حلقه زده بود. لباس تولا آبی بود، آبی لاجوردی و از هر نظر هم خیلی کوتاه بود و هم خیلی تنگ و هم خیلی آبی. هوتن زونتاگ حوله و این

جور چیزها آورده بود. با ردوبدل کردن چند نگاه خاموش مقصودهم را خوب فهمیدیم و سر آخر سکوت از کلمه لبریز شد: «معلومه که مالکه بود، جزاون کی می تونست باشه؟ عجب پسری!»

تولا می خواست جزئیات را بداند، می لولید و التماس می کرد. اما هیچکدام از ما نام آن چیز را نگفتیم و او هم از ما «جز مالکه کی میتونست باشه» و «مثل روز روشن» چیزی نتوانست در بیاورد. اما شیلینگ، یانه خودم، لقب تازه ای یافت و آن را در شکاف خالی بین سرهوتن زونتاک و تولا گنجاند: «مالکه کبیر! مالکه کبیر اون کارو کرد. فقط مالکه کبیر میتونه این کارها رو بکنه.»

ولقب گرفت. همه کوششهای گذشته در لقب گذاری مالکه عبث بود. «جوجهی سوپ» را به یاد می آورم. وقتی از همه کنار می گرفت او را «بلعنده» یا «آقا بلعنده» می نامیدیم. اما نخستین لقبی که نشان داد شایسته ماندن است فریاد بی اختیار من بود: «مالکه کی کبیر!» و در این اوراق من گهگاهی همین لقب را به کار می گیرم.

سرباجه بلیت فروشی از دست تولا خلاص شدیم. او در حالیکه لباسش را روی کتفش می کشید، در انبوه کابین بانوان گم شد. مقابل ساختمان مهتابی شکل جلوی حمام مردانه، دریا گسترده بود، پریده و تیره از ابرهای پنبه ای که جای جای آسمان را پوشیده بود. آب: ۱۸ درجه. بی آنکه نیازی به جستن باشد، در یک آن نگاه هر سه ما، در آنسوی دومین تپه شنی، به شناگری افتاد که دیوانه وار، کف کنان و آب پاشان، به سوی کشتی مین جمع کن پیش می رود. توافق کردیم که فقط یکی مان به دنبالش برود. من و شیلینگ، هوتن زونتاک را پیشنهاد کردیم، اما او ترجیح داد که پشت تجیرهای خانوادگی با تولا پو کریفکه بخوابد. شیلینگ هم ادعا می کرد صبحانه زیاد خورده: «تخم مرغ و این جور چیزها. مادر بزرگم تو «گرام

پیتز» مرغ داره و بعضی یکشنبه‌ها برامون چند دوجین تخم مرغ می‌آره.»
ومن بهانه‌ای نداشتم. به ندرت اصول روزه قبل از عشاء ربانی را
به‌جا می‌آوردم و ناشتایی را هم صبح زود خورده بودم. بعلاوه، این من
بودم که گفتم: «مالکه کبیر» نه هوتن زونتاگ یا شیلینگ. پس به دنبال او
شنا کردم، اما شتایی نداشتم.

تولا پوکریفکه می‌خواست همراه من بیاید، ما حتی روی موج-
شکن بین پلاژ بانوان و پلاژ خانوادگی دست به یقه شدیم. با آن دست و
پاهای دراز روی نرده‌ها نشسته بود. تابستانهای متوالی بود که همان
مایوی بچه‌گانه رفوشده خاکستری را می‌پوشید. پستانهای کوچکش
چروکیده می‌نمود و از میان رانهایش بیرون زده بود. در حالیکه انگشت
پاهایش را باز کرده بود، دماغش را جلو آورد و سر من جیغ زد. تازه
وقتی به خاطر هدیه‌ای چیزی - هوتن زونتاگ تو گوشش چیزی گفت -
حاضر شد دست از آمدن بکشد، سه چهارتا از بچه کلاس سومها که
شناگران قابلی بودند و چندبار روی کشتی دیده بودمشان، روی نرده
جمع شدند؛ باید به حرفهای ما گوش خوابانده بودند، چه می‌خواستند
به کشتی بروند، گرچه می‌گفتند همچو خیالی ندارند. «اوه، نه، جای
دیگه میریم. میریم موج‌شکن. شاید هم یه نگاهی اونجا بیندازیم.» هوتن
زونتاگ به حسابشان رسید: «هر کی دنبال اون شناکنه، کله‌ش رو داغون
می‌کنم.»

از موج‌شکن پریدم تو آب و راه افتادم، هر چند لحظه یک جور شنا
می‌کردم و وقت می‌گذراندم. همانطور که شنا می‌کردم و همانطور که
حالا می‌نویسم، کوشیدم و می‌کوشم به تولا پوکریفکه بیندیشم، چه نمی-
خواستم و نمی‌خواهم که به مالکه فکر کنم. به همان علت بود که شنای
کراال می‌کردم و اینک می‌نویسم شنای کراال می‌کردم. این تنها راهی بود

که می توانستم تولا پوکریفکه را مجسم کنم که روی نرده نشسته است: يك كيسه پراز استخوان، يك كيسه پشمی خاکستری. همانطور که به او فکر می کردم کوچکتر و مجنون تر و درد آورتر می شد؛ تولا خاری به قلبمان بود. اما وقتی دومین تپه شنی را پشت سر گذاشتم، تولا رفته بود؛ دیگر از او دور نمی شدم، بلکه به مالکه بود که نزدیک می گشتم و اینک به سوی تست که می نویسم: برسینه شنا می کردم و شتابی نداشتم.

از فرصت استفاده می کنم و دروقفه دودست و پا زدن - باکی نیست آب بالایم نگاه می دارد - اضافه می کنم که این آخرین یکشنبه تعطیلات تابستانی مان بود. در آنوقت اوضاع از چه قرار بود؟ ما کریمه را اشغال کرده بودیم و رومل در شمال افریقا پیش می رفت. از عید پاك به سیکل دوم رفته بودیم. اش و هوتن زونتاگ داوطلب شده بودند، هر دو شان برای نیروی هوایی، اما بعداً، درست مثل من که مردد بودم به نیروی دریایی بروم یا نه، به رده نارنجك اندازان فرستاده شدند که جزو پیاده نظام بود. مالکه داوطلب نشد، مثل همیشه استثناء بود. می گفت: «شما کله تون خرابه.» با اینهمه او يك سال از ما بزرگتر بود و متحماً زودتر از ما احضار می شد. اما يك نویسنده نباید از خودش جلو بزند.

چند صدمتر آخر را کراال شنا کردم و خیلی آهسته، چه نمی خواستم نفسم بگیرد. مالکه کبیر مثل همیشه زیر سایه کابین ناخدا نشسته بود. فقط روی زانوهایش آفتاب گرفته بود. یکبار زیر آب رفته بود. آخرین رمق يك قطعه «اورتور» در امواج سبکسر می لرزید، از اعماق بیرون می آمد و همراه لغزش آب به دیدارم می شتافت. کارش این بود که زیر آب می رفت، دسته گرامافون را برمی داشت، صفحه ای می گذاشت، در حالیکه آب از بدنش می چکید بالامی آمد، در سایه می نشست و همزمان با فریاد مرغان دریایی که بر فرازش آیین تناسخ را اثبات می کردند، به موسیقی گوش

فرا می داد.

نه، هنوز نه. باز قبل از آنکه دیگر دیر شده باشد، بگذارید سرم را برگردانم و بر ابرهای گسترده ای بیندیشم که همچون گونیهای سیب زمینی می نمایند، از پوتسیگرویک برمی خیزند و در صفی بی انتها از فراز کشتی ما می گذرند و تغییری در روشنایی روز و سردی ای به دراز مدتی یک ابر پدید می آرند. هرگز پیش از این - جز در نمایشگاه نقاشی بچه های ناحیه ما که به ابتکار پدر روحانی آلبان و یاری من در دو سال پیش در کلیسا تشکیل شده بود، ابرهایی به شکل گونی سیب زمینی و چنین زیبا، ندیده بودم. و یکبار دیگر، پیش از آنکه خرده های زنگ زده کشتی به دستم برسد، از خود می پرسم: چرا من؟ چرا هوتن زونتاگ و شیلینگ نه؟ باید کلاس سومها را می فرستادم، یا تولا را با هوتن زونتاگ. یا همه شان را، تولا و کلاس سومها، همه را، بخصوص آن یکی که ظاهراً با تولا رابطه هم دارد و مدام دنبال آن گونی پراز استخوان است. اما نه. به شیلینگ اشاره کرده بودم که مواظب باشد کسی دنبال نیاید، من تنها بودم و وقت می گذراندم.

من، پیلنتس - اما اسم کوچک من چه ربطی به این قضیه دارد؟ - دستیار سابق کشیش که خواب هر آینده ای را که تصورش را بکنید دیده و فعلاً منشی کلیساست، چگونه می توانم جادویی را تنها بگذارم. من بلوا، بول، فریدریش هرو آثار گنوستیکها را خوانده ام و نیز بارها با شوری عمیق «اعترافات» سن اوگوستین خوب قدیمی را. سرمیز چای، چایهای غلیظ، من چه شبها را که به صبح آورده ام و درباره خون مسیح، تثلیث و کیفر الهی با پدر آلبان فرانسیسکنی که کشیشی روشنفکر و با اینهمه کم و بیش مؤمن است، بگفتگو نشسته ام. از مالکه و مریم مالکه، گلوی مالکه و عمه مالکه، شکر آب مالکه، فرق سرش، گرامش، جغد برفی،

آچارپیچ گوشتی، پوم پوم های پشمی و دکمه های شب نمایش، از موش و گربه و این و آتش با اوسخن گفته ام. به او می گویم چطور مالکه کبیر روی کشتی نشسته بود و من وقت می گذراندم و گاهی به پشت و گاهی به سینه شنا می کردم؛ چه من تنها رفیق او به حساب می آمدم، اگر بشود برای مالکه رفیقی به حساب آورد. به هر ترتیب من سعی ام را کرده ام. اما چه جای سخن از سعی است؟ برای من کاملاً طبیعی بود که کنار او و ملحقات متغیرش گام زنم. اگر مالکه می گفت: «این کار و اون کارو بکن» این کار و آن کار و خیلی بیشترش را هم می کردم. اما مالکه چیزی نمی گفت. من بودم که دنبالش می دویدم، به خانه شان در استر تسایله پی اش می رفتم و از امتیاز همراهی او تا مدرسه بر خوردار می شدم. و او حضور مرا بی هیچ سخنی تاب می آورد. وقتی پوم پوم را مد کرد، من نخستین کسی بودم که یکی به گردنم زدم. چندی، البته در خانه، با بند کفش پیچ گوشتی به گردنم آویختم. و اگر به ماندن پیش پدر گوزوسکی رضا دادم، صرفاً به این خاطر بود که حین مراسم نماز گردن مالکه را ببینم. وقتی در سال ۱۹۴۲ بعد از عید پاک مالکه کبیر برای نخستین بار صورتش را اصلاح کرد، من هم با اینکه هنوز نشانی از ریش و سبیل نبود، چانه ام را تراشیدم. و اگر پس از نطق ناخدای زیر دریایی مالکه به من می گفت: «پیلنتس برو اونو روی نوار بزن» می زدم و برایت نگه می داشتم.

اما مالکه سرش به کار خودش بود. و اینک در سایه کابین ناخدا نشسته است و به ته مانده درد انگیز موسیقی زیر آبی اش - به کاوالریا روستیکانا - گوش می دهد: مرغان دریایی بر فراز سرش، دریاگاهی آرام و گاهی آشفته، اینک امواج پست دریا را مانده است، دو کشتی در بار انداز، سایه های سرگردان ابر، در دوردستها، آنسوی توتزیگ انبوه قایقهای سریع السیر و در میان شان چند قایق ماهیگیری - حال صدای برخورد آب

را به کشتی می‌شنوم، آهسته شنا می‌کنم، بر روی سینه، نگاهم به آنسو و آنسو تر، به سوی تیغه‌های دستگاه سردکننده - که به یاد ندارم چندتاست - می‌گردد و پیش از آنکه دستم آهنهای زنگ‌زده را لمس کند، ترا می‌بینم، همانطور که پانزده سال است می‌بینمت، ترا! شنا می‌کنم، آهنهای زنگ - زده را چنگ می‌زنم، و ترا می‌بینم: مالکه کبیر خون سرد در سایه نشسته است، صفحه گرامافون درون سردابه روی خط افتاده است، گوئی به عشق قطعه خاصی گرفتار شد و آن را تا نفس واپسین تکرار می‌کند. پرندگان دور می‌شوند و اینک این تو با آن نوار و آن شیئی برگردنت.

چه ظاهر مضحکی، آخر هیچ چیز دیگر به تن نداشت. لخت و استخوانی و با بدنی که گوئی همواره از آفتاب سوخته است، چمباتمه زده بود و تنها زانوانش می‌درخشید. بیضه‌ها و آلت دراز و نیمه جانش بر روی زنگهای آهن پهن شده بود، دستانش زانوانش را چنگ زده بود. موهایش رشته رشته بر بناگوشش ریخته بود. با اینهمه باز فرق سرش باز بود. چهره اش، چهره يك نجات بخش! و زیر آن، بی هیچ جنبشی تنها تکه لباسی که پوشیده بود: نشانی بزرگ و عظیم به اندازه يك کف دست بر استخوان سینه اش جلوه می‌فروخت.

برای نخستین بار سیب آدم مالکه که هنوز هم معتقدم - علیرغم موتورهای کمکی دیگر - موتور و ترمز اصلی مالکه بود، هم سنگ متوازنش را یافته بود. نشان زیر چانه اش به آرامی خفته بود و مدتی نیاز به جنبش نداشت، چه این صلیب متوازن که سیب آدم مالکه را آرامی بخشیده بود، خود داستانی دراز دارد: در ۱۸۱۳ شینکل که کارهای کلاسیکش چشمها را خیره می‌کرد، طرح آنرا از آهن که آن زمان به قیمت طلا بود، ریخت؛ در ۱۸۷۱ اندکی تغییری در آن داده شد و در ۱۸-۱۹۱۴ اندک تغییری دیگر و اینک باز تغییری دیگر. این نشان البته

شباهتی به «نشان لیاقت» که خود تحول یافته صلیب مالت بود، نداشت. اما حالا که شاید برای نخستین بار مغز کودکانه شینکل از سینه به گردن نقل می‌یافت، تقارنی با آن نشان مذهبی مالت می‌یافت.

«هی پیلنتس! این بنجل به نظرت چطور می‌آد؟ بدك نیست، هان؟»

«عالیه، بذار دستش بزnm.»

«فهمیدی من ورش داشتم؟»

«مته برق فهمیدم که کار تو اه.»

«کاری کار. اینو دیروز به من به خاطر غرق پنج تا کشتی درمورمانسک

ویه ناوشکن «سوتمپ تاون» دادند که...»

هر دو بر آن شدیم خودمان را به الکی خوشی بز نیم، خودمان را

به دیوانگی زدیم، سرود «بادبانها را برای جنگ با انگلیس برمی‌افزایم»

را مثل گاو نعره کشیدیم و خواندیم، اشعار جدیدی ساختیم که درش نه

صحبتی از نفت کشها بود و نه کشتیهای مسافربری که با ازدر تکه تکه

می‌شوند. به جایش همه جا سخن از دخترها و خانم معلمهای مدرسه گودرون

بود. با دستهایمان میکرفن ساختیم و داغ‌ترین خبرها را پخش کردیم،

با جملاتی شیوا و درعین حال وقیح غرق کشتیهایمان را اعلام داشتیم و

با مشت و پاشنه پا بر روی عرشه طبل گرفتیم. کشتی می‌نالید و می‌لغزید

فضله مرغان دریایی پخش می‌شد، مرغان دوباره باز می‌گشتند و قایقهای

تندرو در دوردستها ناپدید می‌شد و ابرهای سپید زیبا از فراز سرمان،

به سبکی دود، می‌آمد و می‌گذشت، خوشبختی، نور لرزان، حتی يك

ماهی از آب بیرون نپرید، هوا گرم و شفیق ایستاده بود. و آنوقت آدمک

پرنده دوباره شروع کرد، نه اینکه گلویش دچار بحرانی شده باشد، نه.

صرفاً به این خاطر که آدمک زنده بود و نیاز به جنبش داشت و مالکه از شادی

دیوانه‌شد. نشان را از گردنش باز کرد و دوسر نوار را روی استخوانهای

تهیگاهیش گرفت و به ناز و عشوه پرداخت. در حالیکه با پا و شانهِ و سر اندکی خم شده‌اش ادای مضحك دخترها را درمی آورد، تکه آهن حجیم جلوی تهیگاهش می رقصیدند و بیش از ثلث آلتش را می پوشید.

دلقک بازیهای کم کم داشت خسته ام می کرد؛ در خلالش پرسیدم که خیال دارد نشان را پیش خودش نگاه دارد یا نه و پیشنهاد کردم بهتر است آنرا هم کنار جغد برفی و گرام و پیلسودسکی توی زیر زمین زیر عرشه انبار کند.

مالکه کبیر نقشه‌های دیگر داشت و همه آنها را هم انجام داد. چه اگر مالکه آنرا زیر عرشه پنهان کرده بود؛ و یا بهتر اگر من اصلاً رفیق مالکه نبودم؛ و یا بهتر اگر هر دو: نشان دست نخورده در اتاقک بی سیم و من کم و بیش علاقمند به مالکه آنهم صرفاً از روی کنجکاوی یا به خاطر همکلاس بودن. آنوقت دیگر مجبور نبودم که حالا قلم بزنم یا به پدر آلبان بگویم: «تقصیر من بود که بعداً مالکه...» اما چه می شود کرد، من ناگزیر از نوشتنم، آخر مالکه نمی توانست این چیزها را پیش خودش نگه دارد. البته بامزه است که بر کاغذ سپید روی پاشنه‌هایم بچرخم - اما از ابرهای سپید و نسیم سبک رو و قایقهای سریع و انبوه پرندگان که همسرایان یونانی را می ماند چه سود؛ صرف و نحو چه جادوئی به کارم می بندد؟ اگر حتی اسامی خاص را با حروف کوچک بنویسم و نقطه گذاری را به هیچ بگیرم، باز ناچارم بگویم که مالکه بازیچه‌اش را در اتاقک سابق بی سیم کشتی مین جمع کن سابق لهستانی «رویت‌وا» پنهان نکرد، آنرا میان مارشال پیلسودسکی و مریم سیاه، روی گرامافون زهوار در رفته و جغد برفی فاسد پنهان نکرد، که با بازیچه‌اش به گردن به اعماق آبها رفت و نیم ساعتی آنجا ماند و در حالیکه من مرغان دریایی را می شمردم، خودش را - قسم می خورم - با جایزه‌اش برای مریم عذرا آراست. و باید اضافه

کنم نشان را باخود از دریچه کشتی بیرون آورد و به گردنش زد و همراه من تا پلاژ شناکرد و آنگاه نشان را در دستهایش پنهان کرد و از کنار شیلینگ و هوتن زونتاگ و تولاپو کریفکه و کلاس سومیا گذشت و به داخل کابین مردانه رفت.

حال حرف زدن نداشتم و قبل از اینکه به کابینم بروم فقط کمی از ماقع را برای تولا و اطرافیانم باز گفتم. به سرعت لباس پوشیدم و در ایستگاه شماره ۹ به مالکه رسیدم. سرتاسر راه کوشیدم متقاعدش کنم که نشان را شخصاً به ناوبان یکم برگرداند، گفتم آدرسش را به راحتی می شود پیدا کرد. اما فایده ای نداشت.

فکر نمی کنم به حرفهایم گوش می داد. درسکوی عقب ایستاده بودیم، جمعیت واپسین دم صبحگاه یکشنبه از هر طرف فشار می آورد. در فاصله هردو ایستگاه دستش را بین پیراهن من و خودش بازمی کرد و ما هردو خیره به نشان تاریک و خشن و نوار مچاله و هنوز مرطوب از آب دریا می نگریم. وقتی به قصر ساسپه رسیدیم، مالکه نشان را به گره کراواتش زد و از شیشه تراموا به عنوان آینه استفاده کرد. وقتی تراموا ایستاد که تراموای روبرو از مقابلش بگذرد، من از فرایکی از گوشهایم و از فراز گورستان ساسپه به فرودگاه نگریم. شانس آورده بودم: یک یو ۵۲ سه موتور بزرگ داشت با احتیاط دور می زد که بنشیند و کمکم کرد. با اینهمه بعید می نمود که جمعیت صبحگاه یکشنبه در قطار چشمانشان را وقف دیدن نمایشگاه مالکه کبیر کنند. در انبوه صندلیها و لوازم شنا سخت سرگرم سروکله زدن با بچه های کوچکشان بودند که شنا فرسوده شان کرده بود. ناله و جیغ بچه ها اوج می گرفت و می شکست، اوج می گرفت و خاموش می شد و در خواب فروکش می کرد و پژواکش از عقب به جلو و از جلو به عقب طنین انداز می شد. دیگر سخنی از بوهایی

که تازه‌ترین شیرها را ترش می‌کرد، نمی‌کنم.
 آخر خط دربرونشوفروگک پیاده‌شدیم و مالکه سرش را برگرداند
 و گفت خیال دارد استراحت سرظهر مدیرمان دکتر والدمار کلوزه را بر
 هم بزند و تنها هم می‌رود و علتی ندارد که من منتظرش بمانم.
 کلوزه - همانطور که همه ما می‌دانستیم - در «بام باشاله» زندگی
 می‌کرد. تا پیاده‌روی آجرفرش، مالکه کبیر را همراهی کردم و از آنجا
 گذاشتم تنها به راهش برود. عجله‌ای نداشت، حتی باید بگویم کج و
 معوج راه می‌رفت. نوار نشان را با انگشت شست و سبابه دست چپش
 گرفته بود؛ نشان می‌چرخید و همچون موتورجت او را به سوی بام باشاله
 می‌راند.

يك فكر جهنمی! چرا آنرا باخودش برد؟ کاش آن لعنتی را توی
 درختان زیرفون پرت می‌کردی: توی انبوه برگهای سایه‌گستر با فوج
 زاغانش تا آنرا بردارند و به پناهگاه سری‌شان ببرند و کنار قاشقهای
 نقره‌ای و حلقه‌ها و سنجاق سینه‌ها و هزاران خنرز پنزر دیگر پنهان دارند.
 مالکه روز دوشنبه غایب بود. کلاس از شایعه موج می‌زد. دکتر
 برونیس درس آلمانی می‌داد و یکدم قرصهای کبیون Cebion را که
 شاید بین بچه‌ها هم پخش کرده بود، مک می‌زد. آیشندورف، روبرویش
 باز بود. از پشت میز زمزمه شیرین و چسبناکش به ما می‌رسید: چند صفحه
 از کتاب «رذل» و آنوقت چند قطعه شعر: چرخ آسیا، حلقه کوچک،
 خوانندگان دوره‌گرد - دو کارگر با غیرت ره می‌سپردند - کاش پریی بود
 که تو از همه بیشتر دوستش می‌داشتی - نوایی که در اشیا می‌غنود - نسیم
 لرزشی آرام دارد. حتی يك کلمه هم از مالکه نگفت.

تا اینکه روز سه‌شنبه دکتر کلوزه بایک دفتر خاکستری توی کلاس آمد
 و کنار دکتر اردمان که داشت از دستپاچگی دستهایش را به هم می‌مالید،

جا گرفت. نفس سرد کلوزه بر فراز سرمان موج می‌زد: باید افتضاحی رخ داده باشد و در این وقتها که کوچکترین حرکت به سرنوشت آدم بستگی دارد، باید ساکت نشست. شاگرد مورد بحث - البته دکتر کلوزه نامش را برد - هم اکنون از این مؤسسه اخراج شده است. در هر حال تصمیم گرفته شده که مقامات بالا، مثلاً اداره محلی، از موضوع آگاه نشوند. به خاطر منافع مدرسه به شاگردان توصیه می‌شود که در این مسأله سکوتی عظیم و مردانه را رعایت نمایند تا تأثیر شرم آور چنین رفتاری حداقل مسکوت بماند. چنین است خواست فارغ التحصیل برجسته ما، ناوبان یکم و ناخدای زیردریایی، حامل فلان و بهمان...

و خلاصه مالکه را اخراج کردند. اما خلال جنگ بندرت کسی را برای همیشه از دبیرستان اخراج می‌کردند، مالکه را هم به مدرسه هورست - وسل فرستادند و در آنجا هم موضوع را کاملاً مسکوت نگاه داشتند.

فصل نهم

دبیرستان هورست-وسل هم که قبل از جنگ دبیرستان ولایتعهد و یلهلم نامیده می شد همان بوی غبار آلود و قفیه کنرادی ما را می داد. ساختمانش که در ۱۹۱۲ ساخته شده بود فکرمی کنم البته فقط از خارج از بنای آجری مدرسه ما دوستانه تر به نظر می رسید و در انتهای قسمت جنوبی شهر، کنار جنگل یشکنتال واقع بود؛ بنابراین راه مالکه به مدرسه با راه من به مدرسه وقتی مدارس در پاییز باز شد هیچ نقطه تلاقی نداشت. اما خلال تعطیلات تابستان هم نشانی از او نبود- تابستانی بدون مالکه! قضیه از این قرار بود که در اردوی آموزشهای ابتدایی که در آن رادیوسازی درس می دادند اسم نوشته بود. او بدن سوخته از آفتابش را نه در بروزن ونه در پلاژ گلنتکا در هیچ جا به نمایش نگذاشت. چون دیگر دلیلی نداشت که در نمازخانه مریم قدیس چشم به انتظارش باشم، پدر گوزوسکی از وفادارترین دستیارش محروم شد. دستیار پیلنتس به خودش گفت: حالا که مالکه نیست، مراسم عشا هم نباشد.

بقیه ما گاهی روی کشتی لم می دادیم، اما دیگر شوقی نداشتیم. هوتن زونتاگ بیهوده می کوشید راهی به اتاقلک بی سیم پیدا کند. حتی

کلاس سومها هم شایعاتی درباره پناهگاه خیره کننده‌ای که به طرز خیره کننده‌تری زیر کشتی تزیین شده بود، چیزهایی شنیده بودند. یکی که چشمهای ریز نزدیک به همی داشت و «استورته بکر» بهش می‌گفتند زیاد زیر آب می‌رفت. پسر عموی تولا پو کریفکه هم که بچه بیمار و نزاری بود دوسه بار به کشتی آمد، اما هیچوقت زیر آب نرفت. یا در عالم خیال یا در عالم واقع چند بار کوشیدم سر صحبت را با او درباره تولا باز کنم. اما تولا او را هم مثل من افسون کرده بود- با چی نمیدانم؟ با آن مایوی نخ‌نمایش، با آن بوی سریشم زایل‌نشدنی‌اش؟ تنها چیزی که پسر عمویش گفت و یا باید گفته باشد این بود که: «به تو هیچ مربوط نیست.»

تولا به کشتی نمی‌آمد. در ساحل می‌ماند و هوتن زونتاگک را هم ول کرده بود. من یکی دوبار به سینما بردم، اما آنجا هم شانس نیاوردم؛ آخر با همه به سینما می‌رفت. می‌گفتند عاشق آن پسرک «استورته بکر» شده که اگر راست هم بود، عشقش یکطرفه بود، چه پسرک خودش عاشق کشتی شده بود و دنبال راهی به درون پناهگاه مالکه می‌گشت. وقتی داشت تعطیلات تمام می‌شد این شایعه قوت گرفت که پسرک موفق شده است. اما دلیلی نداشت: نه گرامافون آماسیده و آب گرفته بالا آورده بود و نه حتی يك پر جغد. با اینهمه، شایعات همچنان به قوتش باقی بود و وقتی دو سال ونیم بعد گروه مرموزی که «گردگیران» نامیده می‌شدند و می‌گفتند رئیسشان استورته بکر است، توقیف شدند، نام کشتی و پناهگاهش ظاهراً باز سرزبانها افتاد. آنوقتها من توی ارتش بودم و از ماقع تنها خبری که گرفتم یکی دوسطر بیشتر نبود- چه تا پایان جنگ، یا تا وقتی امکان نامه‌رساندن بود، پدرگوزوسکی برایم نامه می‌نوشت، نامه‌هایی در هر زمینه از کلیسایی تا دوستانه. در یکی از آخرین نامه‌هایش، به تاریخ ژانویه ۱۹۴۵، که ارتش روسیه به نزدیکی الینگ رسید بود،

نوشته بود گروه «گردگیران» به طور شرم آوری به کلیسای قلب مقدس که پدر وینکه پیش نمازش بود، حمله کرده اند. در نامه اش از استورته بکر نام برده بود و نیز به یاد می آرم که همان وقت در جایی خواندم که آنها بچه سه ساله ای را بعنوان اینکه برایشان خوش شانسی می آورد همه جا همراه می بردند. کاملاً مطمئنم، با اینکه گاهی شك برم می دارد، که در آخرین نامه اش یا یکی به آخر - من تمام بسته نامه ها را به اضافه یادداشتهای روزانه ام در نزدیکی کات باس گم کرده ام - پدر گوزوسکی ذکری هم از کشتی مان به میان آورده بود، کشتی که دوران پرشکوهی قبل از تعطیلات تابستان ۴۲ داشت و در خلال همین تابستان شکوهش رنگ باخت و از کف رفت. تا به امروز این تابستان در دهان من هیچ مزه ای نداشته است - تابستان بی مالکه چه تابستانی است؟

نه اینکه ما از غیبتش جداً ناراحت بودیم. من خودم از اینکه از دستش خلاص شده بودم، خوشحال بودم؛ دیگر مجبور نبودم همه وقتم را صرف دنبال کردنش بکنم. اما آخر چرا همینکه مدرسه ها باز شد پیش پدر گوزوسکی رفتم و پیشنهاد کار کردم؟ چشمان پدر روحانی پشت ذره بین عینک بی لبه اش از خوشحالی چین خورد ولی وقتی من، انگار همینطور، از حال مالکه پرسیدم - ما در مخزن کلیسا نشسته بودیم و من داشتم ردای پدر گوزوسکی را ماهوت پاک کن می زدم - پشت همان عینک همان چشمها حالت صاف و جدی گرفت. به آرامی یکی از دستهایش را به طرف عینکش برد و گفت: «بله، بله، مالکه هنوز هم یکی از وفادارترین اعضا نماز جماعت است. نماز روز یکشنبه اش هرگز ترك نمی شود. تصور می کنم بدانید که چهار هفته بود در اردوی به اصطلاح آموزش قبل از نظام شرکت کرده بود. اما من میل ندارم فکر کنم شما به خاطر مالکه است که پیش ما می آئید. راستش را بگوئید پیلنتس!»

درست دو هفته پیش، ما خبردار شدیم که برادرم «کلاس»، گروهبان ارتش در کوبان کشته شده است. من مرگ او را علت برگشت به کلیسا قلمداد کردم. پدر گوزوسکی به نظر می‌رسید که حرفم را باور کرده. به هر حال او کوشید که به من و به ایمان باز یافته‌ام باور کند.

من جزئیات چهره و اینتر یا هوتن زونتاگ را به یاد نمی‌آورم. اما پدر گوزوسکی موهای مجعد انبوهی داشت، سیاه یکدست با چند تار موی سپید که می‌شد آن را به جای شوره گرفت. وسط سرش رابه‌شیوه کشیشان به دقت زده بود. فرق سرش درخشش کبودی داشت. رایحه‌ای که از موی سرش استشمام می‌شد، مخلوطی از شربت تقویت مو و صابون نخل زیتون بود. گاهی با چوب سیگار کهربایی کنده کاری شده‌ای سیگار ترکی می‌کشید. از اینکه بعنوان یک مرد ترقی خواه شناخته شود لذت می‌برد. با پسر بچه‌های دستیارش و یا کسانی که داشتند خودشان را برای نخستین عشاء ربانی آماده می‌کردند، در مخزن کلیسا پینگ‌پونگ بازی می‌کرد. دوست داشت که به کتانهای کلیسا، به‌ر دا و سرپوش تا سر حد افراط نشاسته بزنند. این کار همیشگی خانم تولک‌میتی بود و یا اگر پیرزن مریض بود کار پسرک دستیار دم دستش که اغلب خود من بودم. وقتی سیزده سالم بود، یکبار یادم می‌آید که دست کوچک و بی‌مویش را از پشت سر وارد پیراهنم کرد و نوازش کنان تا کمرم آورد، اما آنجا توقف کرد، آخرش لو ارم کش نداشت و من آن را از جلو بانوار چسب چسبانده بودم. البته زیاد به این مسأله اهمیت ندادم، چه پدر گوزوسکی با حرکات دوستانه و اغلب بچگانه‌اش مرا جلب کرده بود. هنوز هم آن نیکخواهی طنز آمیزش را بیاد می‌آورم؛ پس دیگر از پرسه‌زدنهای اتفاقی دستش سخنی نگوئیم، پرسه‌زدن‌هایی کاملاً بی‌زیان. چه در واقع این روح کاتولیکی من بود که او به جستجویش بود. اصلاً او هم کشیشی بود مثل هزاران کشیش دیگر. کتابخانه‌ای که

کتابهایش به دقت انتخاب شده بود برای مریدان طبقه کارگرش تهیه دیده بود، اما خودش کم کتاب می خواند. شور و حدت ایمانش زیاد نبود، در اعتقادش قیودی بود - مثلاً در مورد عروج - و همیشه چه در محراب در باب خون مسیح و چه در مخزن کلیسا درباره پینگ پونگ با همان لحن آرام و چرب و نرم سخن می گفت. وقتی در اوایل ۱۹۴۰ درخواست تغییر نام کرد، به نظر من حماقت صرف آمد. يك سال بعد خودش را پدر گوزوینک نامید و دیگران را هم واداشت که او را به همین نام خطاب کنند. البته در آن روزها آلمانی کردن نامهای لهستانی که به ki و ke و a ختم می شد رسمی معمول بود. آقای اولچفسکی، قصاب محله مان، پوست انداخت و بدل به آقای اولو این شد. پدر و مادر یورگن کوپکا هم تقاضا کرده بودند نام پروسی کوپکات را بگیرند، اما خدا می داند چرا تقاضایشان رد شد. شاید به هم چشمی سالی Saul که پاول Paul شد، يك گوزوسکی هم دلش خواست گوزوینگ بشود - اما در این اوراق پدر گوزوسکی همان گوزوسکی باقی می ماند؛ چه توهم یوآخیم مالکه نامت را تغییر ندادی.

وقتی برای اولین بار پس از پایان تعطیلات تابستانی در محراب خدمت کردم، او را باردیگر و باز دیدم. بلافاصله پس از پایان دعا او را مقابل محراب مریم عذرا در ردیف دوم دیدم. اما خلال خواندن «رسایل» و بیشتر خلال خواندن انجیل بود که فرصت یافتم ظاهرش را به دقت بازرسی کنم. موی سرش را هنوز از وسط باز می کرد و با شکر آب سرجا نگه می داشت؛ اما يك بند انگشت بلندتر شده بود. موهایش شق و چسبناك همچون سایه بان نك تیز و شیب دار بامی گوشهایش را پوشیده بود.

حالتی که به دستهایش داده بود از او يك مسیح واقعی می ساخت. دستهایش را بهم متصل کرده بود و بدون آنکه آنها را خم کند مقابل پیشانیش آورده بود، و زیر آن من گردن لخت و بی محافظش را دیدم که هیچ سری را مکتوم نمی داشت؛ یقه پیراهنش را باز کرده بود و یقه پیراهن پشمی اش را به شیوه ای که شیلر تقدسش بخشیده بود، بر گردانده بود. نه کراواتی، نه پوم پومی، نه آویزه ای و نه پیچ گوشتی ای و نه هیچ زیوری از زرادخانه وسیعش. تنها حیوان وحشی آن مزرع خالی موشی بی آرام بود که زیر پوستش به جای خرخره خانه گرفته بود و یکبار گربه ای را به سوی خود کشیده بود و مرا و سوسه کرده بود که گربه را بر روی گلویش بگذارم. اثر چند تیغ بریدگی هنوز در فضای بین سبب آدم و چانه اش به چشم می خورد. وقت دعای Sanctus تقریباً یادم رفت زنگ را به صدا در آورم.

کنار نرده های محراب حالت مالکه کمتر جنبه تصنع داشت. دستهای بهم پیوسته اش را زیر جناغ سینه اش پایین کشیده شده بود و دهانش انگار بوی يك دیگ پر از کلم را می داد که با آتشی ملایم می جوشد. یکبار کاغذ مخصوص مراسم عشاء ربانی را خورد و این بدعتش چشم مرا خیره کرد. در گذشته مالکه هم مثل بقیه از کنار نرده های محراب مستقیماً به سر جایش در ردیف دوم می رفت؛ اما حالا این سفر خاموشش را طول می داد و قطع می کرد. اول با قدمهای گشاد به میان محراب مریم عذرا پا گذاشت و آنگاه به جای کف مشمع نمازخانه، بر روی تکه فرش نخ نمایی که درست زیر پله های محراب گسترده شده بود، بر هر دو پا زانو زد. دستهای بهم پیوسته اش را آنقدر بالا آورد تا مقابل چشمانش، تا مقابل فرق سرش رسید و آنگاه دست تضرع و لابه به سوی تندیس گچی بزرگی برداشت که بی هیچ کودکی بر فراز هلال گچی نقره کاری شده ای

آنجا ایستاده بود: باکره‌ای میان باکرگان، سر تا پا پوشیده در ردای پرستاره‌ای به‌رنگ آبی پروس، انگشتان بلند دستهایش بر سینه صاف و یک‌نواختش خم شده بود و با چشمان شیشه‌ای از حدقه درآمده به سقف تالار ورزشگاه سابق خیره می‌نگریست. وقتی مالکه نخست بریک‌زانو و آنگاه برزانوی دیگر بلند شد و دستهایش را به‌همان شیوه سابق مقابل یقه شیللری‌اش گرفت، فرش بر کاسک‌زانوهایش طرحی سرخ و خشن انداخته بود.

پدر گوزوسکی هم گویا متوجه وضع جدید مالکه شده بود. نه اینکه من سئوالی کرده باشم، خودش، مثل اینکه بخواهد باری ازدوشش بردارد یا در برداشتن باری سهمیم باشد، بلافاصله بعد از مراسم عشاء از شور افراطی مالکه و از تمایل خطرناکش نسبت به اشکال خارجی سخن به‌میان کشید. آری، پدر گوزوسکی دل‌نگران بود؛ گاه اینطور به‌نظرش می‌رسید که آن درد درون که مالکه را به سوی محراب می‌کشد هرچه هم باشد، باز نیایشش از مریم در مرز بت‌پرستی است.

کنار درمخزن کلیسا منتظرم بود. چنان و اخوردم که تقریباً به‌داخل کلیسا فرار کردم، اما بلافاصله دستم را گرفت و راحت و آزاد به‌شیوه‌ای کاملاً بی‌سابقه خندید و حرف زد و حرف زد. او که اینقدر کم حرف بود حالا درباره هوا حرف می‌زد، درباره تابستان هند و تارهای طلا که در هوا موج می‌زنند. آنوقت، یکباره، بی‌اینکه تغییری در لحن محاوره‌ای‌اش بدهد، یا حتی صدایش را پایین بیاورد: «من داوطلب شدم، از قضیه سردر نمی‌آرم. میدونی که نسبت به نظام و سرباز بازی و تکیه‌هایی که حالا روی افتخار سربازی و اینجور چیزها می‌کنند چه احساسی دارم. حدس بزن چه رسته‌ای روان‌تخاب کردم. نذار بهت بخندم. نیروی هوایی که کلکش کنده. چتر بازی؟ بازم اشتباه کردی. چرا فکر ت به‌زیر دریاییها

نمی‌ره؟ خب، بالاخره این یکی شد! تنها رسته‌ای که هنوز شانس داره. گرچه توی اونام دلم می‌ترکه. کاش یه کار مفید، یا خنده‌دار انجام می‌دادم! یادت می‌آد می‌خواستم دلک بشم. خدایا. عجب فکریایی تو بچگی به سر آدم می‌زنه.»

«هنوزم می‌گم خوب فکری بود. اصلاً اوضاع اونقدر هام بد نیست. مرده‌شور همشون، مدرسه مدرسه‌اس دیگه. چه فکرهای دیوونه کننده‌ای به سرم می‌زد. یادته؟ نمی‌تونستم به این غده عادت کنم. فکر می‌کردم یه جور مرضه. اما کاملاً عادیه. آدمهایی رومی‌شناسم، یا لااقل دیدمشون، که خیلی بزرگترشون هم دارن. هیچ ناراحتی نیستن. اصلاً قضیه از اون روز با اون گربه‌هه شروع شد. یادته؟ توی میدان «هاینریش-الرز» دراز کشیده بودیم. یه مسابقه داشتیم. من خواب بودم یا خواب‌آلود و اون جانور خاکستری، یا سیاه بود؟ گلمو دید و خیزورداشت، یا یکی از شماها، گاس شیلینگ، این کارها مال اون، گربه رو گرفت و... خب، این تاریخ قدیمه دیگه. نه، دیگه به کشتی نرفتم. استورته بکر؟ اسمش رو هم نشنیدم. بذار، بذار. کشتی که مال پدرم نیست، هان؟ یه سری به ما بزن.»

تا سومین یکشنبه عید قیام مسیح - سراسر آن پاییز مالکه از من يك دستيار نمونه ساخته بود - دعوتش را نپذیرفتم. تا فرارسیدن عید همه کارها را خودم به تنهایی می‌کردم چه پدرگوزوسکی نتوانسته بود دستیار دومی پیدا کند. در واقع می‌خواستم در نخستین یکشنبه بعد از عید قیام به دیدنش بروم و برایش شمعی ببرم، اما محموله دیر رسید و تا دومین یکشنبه مالکه نتوانست شمع متبرکرا به محراب مریم‌عذرا تقدیم

کند. «می تونی یکی برام دست پاکنی؟ گوزوسکی بهم نمیده.» گفتم تا آنجا که از دستم برمی آید کوتاهی نمی کنم و واقعاً هم شمعی برایش دست و پا کردم، شمعی بلند و باریک، که همچون ساقه سیب زمینی رنگ باخته می نمود و در زمان جنگ بسیار نایاب بود؛ مرگ برادرم به ما حق شمع داشتن را داده بود. پای پیاده به اداره جیره بندی رفتم و پس از اینکه گواهی مرگ برادرم را نشان دادم کوپنی به من دادند. آنوقت با تراموا به اولیوا به فروشگاه اجناس مذهبی رفتم، اما شمع نداشتند، تمام شده بود. بار دوم و سوم رفتم و اینطور بود که تا دومین یکشنبه بعد از قیام مسیح نتوانستم شمعی به تو بدهم و به آرزوی دیرینم که دیدن زانو زدن تو در محراب مریم عذرا بود، برسم. من و پدر گوزوسکی برای عید لباس بنفش پوشیده بودیم. اما گلوی تو در میان یقه سپید شیللری جوانه زده بود و پالتوی پشت و روشدهات که از لکوموتیورانی که در یک حادثه کشته شده بود به ارث برده بودی آن را نمی پوشاند. و یک بدعت دیگر، تو دیگر شال گردنی که با سنجاق قفلی محکم شده بود، به گردنت نمی بستی.

در دومین یکشنبه بعد از عید قیام مسیح مالکه مدت های دراز شق و راست بر روی فرش زبر و خشن زانو زد و نیز در سومین یکشنبه، در روزیکه من عاقبت بر آن شدم دعوتش را بپذیرم و در بعد از ظهر آن روز سری به او بزنم. نگاه سرد و بی لرزشش - و اگر لرزشی داشت، زمانی بود که من در محراب مشغول بودم - از فراز شمع به شکم «مادر خدا» خیره شده بود. دستهایش برای پیشانی و افکارش بامی پیش آمده را می مانست؛ انگشتان صلیب شده شستش پیشانیش را لمس نمی کرد.

ومن اندیشیدم: امروز می روم. می روم و نگاهی به او می اندازم. بررسی اش می کنم. آری، همین کار را می کنم. باید پشت همه این حرفها

چیزی نهفته باشد - بعلاوه دعوتم کرده است.

استر تسایله خیابان کوتاهی بود: خانه‌های تک‌خانواری با چفته - بندیهای خالی از مو آنقدر ساییده شده بودند که برق می‌زدند، درختان یکنواخت کنار پیاده‌روها نومید و خسته‌ام می‌کرد، گرچه وستر تسایله ما هم همینطور بود و یا شاید هم به این علت بود که وستر تسایله هم همان‌بو را می‌داد و تمام فصلها را با همان باغچه‌های کوتوله جشن می‌گرفت. حتی امروزه هم که خانه مسکونی‌ام را، البته خیلی به ندرت، برای دیدار دوستان و آشنایان، در استوکوم و لوهازن، بین فرودگاه و گورستان شمالی، ترک می‌کنم و لزوماً از میان ردیف خانه‌هایی که باخستگی و دلسردی از يك شماره به شماره دیگر، از يك زیرفون به زیرفونی دیگر همدیگر را تکرار می‌کنند، می‌گذرم، هنوز انتظار دارم که مادر مالکه و عمه مالکه و تو، مالکه کبیر را باز ببینم. زنگک به در وصل است و من بی هیچ کوششی، تنها اندکی پاهایم را خم می‌کنم و از پله‌ها می‌گذرم. از میان باغچه زمستانی اما بی برف با انبوه بوته‌های گل سرخ که در پارچه پیچیده شده‌اند، رد می‌شوم. باغچه‌های بدون گل با صدفهای دریای بالتیک زینت شده‌اند. قورباغه درختی سفالی به اندازه يك خرگوش بر قطعه مرمری خشن که در خاک پوسته گرفته باغچه که جای جای ترك برداشته جا گرفته، نشسته است. میان باغچه‌ی سوی دیگر راه باریکی که همچنان که می‌اندیشم مرا از درباغ به طرف سه پله آجری جلوی در گل اخری رنگک طاق‌هلالی راه می‌نماید، درست مقابل قورباغه درختی، تیرك تقریباً عمودی با پنج پا ارتفاع قرار گرفته که بر سرش آشیانه پرنده‌ای به سبک آلپاینی خود می‌نماید. در حالیکه من قدم هفتم یا هشتم را بین دو باغچه برمی‌دارم، گنجشکها مشغول خوردند. شاید فکر کنید خانه بوی خوش و تازه و تمیز، بوی ریگزار و رایحه فصلها را می‌داد - اما، اوستر تسایله،

وستر تسایله، برن وگک، نه سرتاسر ناحیه لانگک فوهر، پروس شرقی و اصلاً همه آلمان در آن سالهای جنگ به خاطر آن موضوع بوی پیاز می داد، بوی پیاز داغ، پیاز سرخ شده در روغن؛ نمی خواهم بگویم دیگر چه چیز را داغ می کردند، اما يك چیز را همیشه می شد تشخیص داد و آن پیازهای تازه پوست کنده بود، گرچه آن روزها پیاز کمیاب بود و مشکل به دست می آمد و گرچه لطیفه ها درباره کمیابی پیاز ساخته شده بود و گرچه فیلدمارشال گورینگ حرفهایی پشت رادیو درباره کمیابی پیاز گفته بود که در لانگک فوهر و پروس شرقی و سرتاسر آلمان نقل مجالس بود. شاید اگر من هم کمی آب پیاز روی ماشین تحریرم بمالم، همان بوی معهود پیازی را منتشر کند که در آن سالها سراسر خاک آلمان، پروس شرقی و لانگک فوهر و وستر تسایله و استر تسایله را آلوده می کرد و با اینهمه از اینکه بوی اجساد یکباره همه جا را فراگیرد جلو می گرفت.

با يك قدم از سه پله آجری گذشتم و دست خمیده ام آماده بوده که دستگیره در را بگیرد که در از داخل باز شد و مالکه بایقه شیللری و دم پایبی نمودی ظاهر شد. می نمود که چند لحظه قبل فرق سرش را درست کرده است. موهای سرش نه روشن و نه تار به صورت رشته هایی سخت و تازه شانه شده ازدوسوی فرق سرش به عقب خوابیده بود. هنوز تمیز بود؛ اما وقتی يك ساعت بعد آنجا را ترك گفتم، وقتی حرف می زد، تارهای مویش می لرزید و بر روی گوشهای بیرون زده اش می ریخت.

ما در عقب خانه، در اتاق نشیمن که نور مستقیماً از مهتابی به آنجا می تابید، نشستیم بودیم. کیکی بود که طبق دستور العمل جنگی ساخته بودند، کیک سیب زمینی که طعم گلاب می داد و انگار خاطره شیرینیهای

بادامی را در ذهن بیدار می‌کرد. بعد مر بای آلو که طعم خودش را داشت و آلوهایش در پاییز در باغ مالکه رسیده بود - درخت آلو، بی برگ و باتنه سپید از پنجره دست چپی ایوان دیده می‌شد. صندلیی که بر رویش نشسته بودم گویی مختص من بود: من در گوشه میز قرار داشتم و به مالکه که در آن سوی دیگر پشت به ایوان نشسته بود، چشم دوخته بودم. سمت چپم عمه مالکه نشسته بود و نور از یکسو به او می‌تابید و موهای سپیدش به صورت حلقه‌های سیمگون در آمده بود و سمت راستم مادر مالکه که موهای سمت راستش با درخششی کمتر روشنی می‌زد، چه تنکتر شانه شده بود. با اینکه هوای اتاق بینهایت گرم بود، سرخی سرد زمستانی بر لبه گوشهایش نقش بسته بود. نک یقه‌باز شیللری سپیدتر از سپید می‌درخشید و در پایین در تیرگی گم می‌شد: گلوی مالکه در سایه صاف می‌نمود.

هر دو زن درشت استخوان بودند، زاده پرورده دهات بودند. گیج شده بودند، نمی‌دانستند با دستهایشان چه کنند، زیاد حرف می‌زدند و حتی وقتی طرف صحبتشان من بودم و از حال مادرم می‌پرسیدند باز به مالکه می‌نگریستند. آنها هر دو از طریق مالکه که بین ما حکم مترجم را داشت با من حرف می‌زدند: «پس برادرتون کلاس مرده. دیده بودمش. چه جوان خوش قیافه‌ای بود.»

مالکه رئیس جلسه‌ای ملایم بود. وقتی سئوالات خیلی خصوصی شد - وقتی پدرم در جبهه یونان بود، مادرم با بعضیها، بیشتر با غیر نظامیها روابط خصوصی داشت - مالکه دخالت می‌کرد و سؤال را عوض می‌کرد: «عمه جان، به این چیزها اهمیت نده. توی این دوره نمونه که همه چی سر تا پا به هم ریخته کی می‌تونه درست قضاوت کنه. آخه، مامان به تو چه. اگه پاپا زنده بود دوست نداشت این حرفها رو بزنی،

نمی‌داشت این حرفها روبزنی.»

هر دو زن از او اطاعت کردند و یا نه از لکوموتیوران مرحومی اطاعت کردند که هر زمان مادر و عمه‌اش شروع به بدگویی می‌کردند مالکه به آرامی به میانش می‌کشید. وقتی از وضع جبهه حرف می‌زدند و صحنه‌های نبرد روسیه و شمال آفریقا را با هم اشتباه می‌کردند و به جای دریای آزوف، العلمین می‌گفتند، مالکه به آرامی و بدون رنجش مداخله می‌کرد و صحبت را به مجرای جغرافیایی صحیحش می‌کشاند: «نه، عمه - جون، اون جنگ دریایی در کانال گوآدال بود نه کارلیا.»

با اینهمه عمه‌اش کار خود را کرد و ما درباره ناوهای هواپیما بر آمریکایی و ژاپنی که احتمالاً در گوآدالکانال نابود شده بودند، غرق حدسیات شدیم. مالکه معتقد بود که دو ناوبر «هورنت» و «واسپ» که در ۱۹۳۹ هنوز حتی دکلهایشان هم تماماً ساخته نشده بود و نیز «رنجر» به موقع تکمیل و به آب انداخته شدند و در جنگ شرکت کردند، چه در آن زمان یکی از دو ناوبر «ساراتوگا» و «لگزینگتون» یا هر دو غرق شده بودند. در مورد دو ناوبر عظیم ژاپنی، یعنی آگایی و کاکا که آنقدر کندرو بودند که عملاً کاری صورت نمی‌دادند، بیشتر دچار شک و ابهام بودیم. مالکه عقاید حیرت‌انگیزی ابراز می‌کرد، می‌گفت ناوهای هواپیما برند که در جنگهای آینده به حساب می‌آیند، که ساختن رزمناو دیگر فایده‌ای ندارد، که فقط ناوهای هواپیما بر و کشتیهای کوچک و تندرو ارزش دادند، به تفصیل در این باره حرف زد. وقتی نام *esploratori* های ایتالیایی را مثل مسلسل پشت سرهم قطار کرد، چشمان هر دو زن از حیرت باز ماند و عمه مالکه با دستهای استخوانی‌اش به شدت شروع به دست زدن کرد، شور و هیجانش حالتی دخترانه داشت و به دنبال سکوتی که متعاقب کف زدنش دست داد، با دستپاچگی با موهایش بازی کرد.

از مدرسه هورست وسل اصلاً سخنی به میان نیامد. تقریباً حالا به یادم می‌آمد وقتی بلند شدم بروم، مالکه باخنده از مزخرفاتی که درباره گردنش می‌گفت، ذکری به میان آورد و حتی تا آنجا پیش رفت که داستان موش و گربه را پیش کشید. مادر و عمه‌اش هم درخنده‌هایش سهیم شدند: این بار یورگن کوپکا بود که گربه را روی گلویش انداخته بود. کاش می‌دانستم این داستان را کی ساخته بود، من یا او؛ و یا اصلاً کی این کتاب را می‌نویسد.

باری - و این دیگر مسلم است - مادرش چند تکه کاغذ پیدا کرد و وقتی من داشتم خداحافظی می‌کردم، دو تکه کیک سیب‌زمینی تویش پیچید و به من داد. در راه و کنار پلکانی که به طبقه دوم و اتاق زیرشیروانی می‌رفت، مالکه به عکسی اشاره کرد که نزدیک جعبه قلم‌مو به دیوار آویزان بود. تمام پهنای منظره را تصویر لکوموتیو تقریباً مدرنی متعلق به راه - آهن دولتی لهستان می‌پوشاند و حروف PKP در دو نقطه به‌طور کاملاً مشخصی به چشم می‌خورد. کنار لکوموتیو دو مرد ایستاده بودند، ریزه اما با ابهت که دستها را به بغل زده بودند. مالکه کبیر گفت: «پدرم و لو بودای آتش‌نشان، در سال ۳۴ کمی پیش از اینکه تو حادثه‌ای نزدیک «دیرشا» کشته‌ش. اما پدرم تونست قطارو نجات بده. بعد از مرگش نشان لیاقت بهش دادن.»

فصل دهم

او ایل سال نو به سرم زد درس ویلون بگیرم - از برادرم يك ویلون مانده بود - اما اسمم را در كمك خلبانی نیروی هوایی نوشته بودند و امروز هم با اینکه پدر روحانی آلبان مرتب اصرار می کند، دیگر خیلی دیر شده است. و این پدر آلبان بود که مرا برداشت تا درباره موش و گربه بنویسم : «پیلنتس عزیز ، فقط بشین و شروع کن به نوشتن. آره، آره، توی اولین نوشته هات، توی شعرهات و داستانهای کوتاها ت خیلی کافکا زده بودی، اما دیگه سبك خودتو یافتی. اگه نمی خواهی ویلون یاد بگیری، پس عقده دلتر و با نوشتن خالی کن - خدای مهربون وقتی بهت این قریحه رو داد، می دونست چکار داره می کنه.»

باری ما در رسته توپخانه ساحلی «بروزن-کلتگو» و یا اگر ترجیح می دهید رسته آموزش توپخانه، پشت پلاژها، میان دانه های شن و علف - های ساحلی، در بنایی که بوی قیر و جوراب و علفهای داخل زیر اندازهایمان را می داد، اسم نوشتیم. خیلی حرفها می شود راجع به زندگی روزانه در يك آموزشگاه كمك خلبانی زد، يك بیچه محصل در لباس نظام که صبحها گرفتار معلمان سپیدمو و روشهای قدیمی آموزش

می‌شد و بعد از ظهرها مجبور بود درسهای توپخانه و رموز علم بالیستیک را از بر کند. اما اینجا جای گفتن این حرفها نیست یا جای بازگو کردن داستان شجاعت ساده‌دلانه هوتن زونتاگ یا گزارش قهرمان بازیهای بسیار مبتذل شیلینگ - اینجا من فقط از تو سخن می‌گویم و یو آخیم مالکه هرگز کمک خلبان نشد.

بچه‌های مدرسه هورست وسل هم که دوره توپخانه ساحلی را با ما می‌دیدند، فقط همینطور و بی آنکه کوششی برای بازگو کردن مرتب داستانی که باموش و گربه آغاز می‌شد، بنمایند، منابع جدیدی در اختیارم گذاردند: «درست بعد از کریسمس بردنش به‌رسته خدمات کار رایش. او، آره، فارغ‌التحصیل شده بود، دیپلم مخصوص زمون جنگک بهش دادن. نه بابا، امتحان اصلاً براش مطرح نبود، خیلی ازما بزرگتر بود. میگن و احدش توی «توشلر همشره». میگن اوضاع او نورها ناجور شده. پارتیزان و این حرفها.»

در ماه فوریه به بیمارستان نیروی هوایی در اولیوا رفتم که «اش» را ببینم. آنجا با کتف شکسته دراز کشیده بود و سیگار می‌خواست. چند تا سیگار به او دادم و او هم در عوض مرا به لیکور چسبناکی میهمان کرد. زیاد نماندم. سر راهم به طرف ایستگاه تراموای گلنکو از میان «باغ شاهی» گذشتم. می‌خواستم ببینم هنوز آن غار زمزمه‌گر قدیمی هست یا نه. بود. چند سرباز که دوران نقاهتشان را می‌گذراندند با پرستارهایشان داشتند امتحان می‌کردند: از دوسو به داخل خلل و فرج سنگها می‌دمیدند و پچ‌پچ و زمزمه می‌کردند؛ اما من کسی را نداشتم با او زمزمه‌ای کنم و سخنی بگویم. فکری به ذهنم رسید؛ راهم را گرفتم و از میان کوره راه بی‌پرنده و شاید پرخاری که مستقیماً از استخر قصر و غار زمزمه‌گر به شاهراه «زاپوت» می‌رفت، گذشتم. کوره راه مثل تونل می‌مانست، چه

شاخه‌های لخت درختان از هر سو چتری زده بود و راه مدام به‌طور ترسناکی باریکتر می‌شد. از کنار دو پرستار که ستوان لنگ و خندان را با خود می‌بردند گذشتم و آنوقت دو تا مادر بزرگ و پسر بچه کوچک سه ساله‌ای را دیدم که نمی‌خواست کنار مادر بزرگها باشد و طبل حلبی کوچک با خود داشت، اما نمی‌زد. آنگاه از میان تونل سپید زمستانی شاخه‌های لخت شبیحی نزدیک شد و بزرگ و بزرگتر گشت: مالکه بود.

هر دو ناراحت بودیم. این دیدار بر روی چنان کور راهی که هیچ معبری به‌خارج حتی از راه آسمان هم نداشت، حالتی وهم‌آور و ترسناک به‌خود گرفته بود. این سرنوشت بود، یا شاید هم تخیل یک معمار منظره-ساز فرانسوی سبک «روکوکو» که ما را به‌هم رسانده بود - و من تا به امروز از باغهای پرپیچ و خم قصوری که به‌شبهه باغ شاهی لونوتر Le Nôtre ساخته شده، پرهیز می‌کنم.

البته سر صحبت را باز کردیم؛ اما من نمی‌توانستم چشم از سرپوشش بردارم. کلاه رسته خدمات، حتی اگر کسی دیگری هم جز مالکه سرش می‌گذاشت، در زشتی بی‌نظیر بود. تاجی بلند و بی‌تناسب، با کلاه گوشه‌ای شکم داده که سر تا سرش با مدفوع خشک شده رنگ شده بود. مثل کلاه‌های شخصی در وسط تاخورده بود. اما هر دو بر آمدگی آنقدر به‌هم نزدیک بودند که مثل شیار می‌مانست و به‌همین خاطر بود که کلاه دسته خدمات کاری را مردم «کون دسته‌دار» می‌گفتند. این کلاه روی سر مالکه به‌ویژه تأثر دردناکی به‌من میداد، چه‌گویی شیار فرق سرش را که کلاه رسته خدمات مجبورش کرده بود ترک کند، تشدید می‌کرد. و ما هر دو چهره به‌چهره هم و زیر شاخه لخت درختان ایستاده بودیم و انگار در ترصد چیزی. و آنوقت پسر بچه بی‌مادر بزرگ‌هایش سر رسید و بر طبل حلبی کوفت و با نوایی سحرآمیز دور ما طواف کرد

وسر آخر با سر و صدایش در خم جاده ناپدید شد. مالکه با ترش رویی و خیلی خلاصه به سئوالاتم درباره جنگ با پارتیزانها و وضع غذا و اینکه واحد دخترها هم نزدیک آنهاست یا نه، جواب داد. همچنین از او پرسیدم در اولیوا چکار می کند و پدر گوزوسکی را دیده یا نه. دانستم که غذا قابل تحمل است و دخترهای رسته خدمات را هم ندیده است. شایعاتی درباره جنگ با پارتیزانها شنیده بود که می گفت گزافه است اما بی اساس هم نیست. فرمانده اش او را به اولیوا دنبال چند قطعه یدکی فرستاده بود؛ يك مأموریت اداری که دو روز غیبتش را توجیه می کرد: «امروز بعد از نماز با پدر گوزوسکی حرف زدم.» آنوقت دستش را با تحقیر تکان داد: «اگه آسمون به زمین بیاد، پدر گوزوسکی فرقی نمی کنه.» و فاصله میان ما فزونی گرفت و از هم دور شدیم.

نه، من چشم به دنبالش ندو ختم. می گوید باور نکردنی است؟ اما اگر بگویم «مالکه به طرف من نگاه نکرد.» در حرف شك هم نمی کنید. چند بار مجبور شدم به عقبم بنگرم؛ چه هیچکس نبود، حتی آن پسر بچه با جعبه پرسر و صدایش که به سویم بیاید و یاریم دهد.

آنگاه به حساب من یکسال تمام او را ندیدم. اما ندیدن تو به این معنی نبوده و نیست که تو و آن تقارن ترسناکت را فراموش کرده باشم. بعلاوه، تذکاریه فراوان بود: اگر گربه ای می دیدم: چه سپید، چه سیاه و چه فلفل نمکی همراهش آن موش به مزرعه ذهنم می دوید. اما هنوز مردد بودم، نمی دانستم باید موش را پوشاند یا گربه را به جنگ زدن و اداشت. تا فرا رسیدن تابستان در توپخانه ساحلی بودم. بازیهای والیبالمان

بی انتها می نمود و روزهای یکشنبه با تمام وجود بر روی بوته خارهای ساحل با همان دخترها و خواهرهایشان جست و خیز می کردیم. اما من که کاری نکردم. مشگل من تردید بود و هنوز هم بر آن فائق نشده ام. این ضعف هنوز در من همان تفکرات ریشخند آمیز گذشته را زنده می کند. روزهایمان را با چه می گذرانندیم؟ پخش عرق نعناع، سخنرانی درباره امراض مقاربتی. صبحها کتاب «هرمان و دوروته» گوته و بعد از ظهرها تفنگ کا - ۹۸، پست، مربای میوه، مسابقه آواز. ساعتی استراحت گاهی به سوی کشتی مان شنا می کردیم و اغلب با انبوه بچه های کلاس سوم که به دنبلمان شنا می کردند و یک دم زجرمان می دادند، مواجه می شدیم و حیرت می کردیم چه چیز سه ماه تمام ما را به آن توده آهنهای زنگ زده که پوسته ای از فضله مرغان دریایی گرفته بودند، می کشید؟ بعد به توپخانه ۸۸ میلیمتری در پولتکن منتقل شدیم و از آنجا به توپخانه تسیگانبرگ. در رسته مان سه چهار تا تیرانداز ماهر بودند و حتی یک بار یک بمب افکن چهار موتوره را سرنگون کردیم. چند هفته ای تمام بین رسته های مختلف بر سر اینکه این سقوط تصادفی کار کی بوده مشاجره افتاد و در این میان باز همان عرق نعناع بود و همان هرمان و دوروته و همان سلامهای نظامی.

هوتن زونتاگ و اش چون خودشان داوطلب شده بودند حتی از من هم زودتر به رسته خدمات کار فرستاده شدند. مثل معمول تردید کردم و نتوانستم تصمیم بگیرم کدام رسته را انتخاب کنم و آخر شانس داوطلب شدن را از دست دادم. در فوریه ۱۹۴۴ همراه نیمی از کلاس مان آخرین امتحان نهایی را گذراندم و قبول شدم، امتحانی که اندک تفاوتی با امتحانات زمان صلح داشت و بلافاصله نامه ای بر ایم رسید که خود را به رسته خدمات معرفی کنم. از رسته کمک خلبانی اخراج شدم و دو هفته وقت پیدا کردم

و تصمیم گرفتم جز گرفتن دیپلم آن کار را هم یکسره کنم. جز تولا-
پو کریفکه که حالا شانزده سالش شده بود و راحت هم می شد به او دست
یافت، چه کسی به فکرم می رسید. اما شانس نیاوردم و با خواهر هوتن-
زونتاگ هم که اصلاً نمی شد. در این وضع و با این حالت روحی نامه های
یکی از دخترعموهایم اندکی آرامم کرد. خانواده شان همگی به سیلزی
رفته بودند، چه خانه شان در یک حمله هوایی کلاً ویران شده بود. با پدر
گوزوسکی وداع کردم و قول دادم حین مرخصیهایی که امیدوارم
بگیرم شان در کار کلیسا به او کمک کنم و او هم به من یک کتاب دعای نو و
یک صلیب فلزی دستکار که ویژه سربازان کاتولیک ساخته شده بود، داد.
آنوقت در گوشه خیابان برنوگگ و استر تسایله، سر راهم به خانه، به عمه
مالکه برخوردیم که عینک ته استکانی زده بود. وقتی بیرون می رفت
مجبور بود بزند.

قبل از اینکه حتی سلام بکنم، شروع کرد به حرف زدن. وقتی
اطرافمان شلوغ شد، شانهام را گرفت و به طرف خودش کشید، جوریکه
گوشهایم به دهانش چسبید. جملات داغ و مرطوب. از این در و آن در
شروع کرد؛ از وضع خرید بازار: «حتی با کوپون هم همیشه چیزی
خرید.» خبردار شدم که پیاز اصلاً گیر نمی آید، اما شکر سرخ و آشغال-
جو می شود تهیه کرد و الواین قصاب محله ممکن است گوشت کنسرو
شده بیاورد. بالاخره، بی آنکه اشاره ای از طرف من بشود، به موضوع
اصلی رسید: «پسره حالش بهتره، گرچه تو نامه هاش چیزی نمی گه، آخه
هیچوقت اهل شکایت نبود، درست مثل مرحوم پدرش. حالا تو تانک
کار می کنه. از پیاده نظام مطمئن تره و وقتی بارون بیاد خیس نمیشه.»

آنوقت زمزمه ای به داخل گوشم لغزید و دانستم مالکه کارهای
عجیب و غریب تازه ای می کند: زیر امضای نامه هایش عکس بچه های

شیرخواره می کشد.

«مضحك اينه كه هيچوقت تو بچگيش، جرسر کلاس نقاشی اونم آب رنگ، هيچوقت نقاشی نمی کرد. بيان، اين آخرين نامشه، توی کتاب جیبیمه. خدایا چه مجاله شده. اوه آقای پیلنتس خیلها میخوان بدونن پسره چکار می کنه.»

و عمه مالکه نامه را نشانم داد. «بخونش» اما من نخواندمش. کاغذ میان انگشتان دستهای بی دستکشم بود. گردبادی تند و خشك از میدان ما کس هالبه می ورزید و هیچ چیز نمی توانست جلویش را بگیرد. با پاشنه پایش بر قلبم می کوفت و در را از پاشنه درمی آورد. هفت برادر در درونم سخن می گفت، اما هیچکدام نوشته های نامه را نمی خواند. دانه های برف در باد می چرخید و با اینکه نامه قهوه ای خاکسترگون بود و خراب شده بود، هنوز کلماتش را به خوبی تشخیص می دادم. امروز شاید بگویم فوراً فهمیدم چه نوشته؛ اما آنوقت فقط خیره شده بودم، نه می خواستم ببینم و نه بفهمم؛ چه حتی پیش از اینکه کاغذ مقابل چشمانم خش خش کند، دریافته بودم که مالکه باز شروع کرده است: نقشهای رقصان زیر دست نبشته ای خوش و زیبا. هشت، دوازده، سیزده، چهارده دایره پهن نامساوی که به زحمت کوشیده بود به دنبال هم در يك خط راست باشند و با اینهمه چون کاغذ بی خط بود، کج و معوج در آمده بود و از هر دایره، از هر گرده يك دستگیره زگیل مانند و از هر زگیل يك میله به اندازه پونز بیرون زده بود که از دیگ بخار بقراره ای می گذشت و به لبه سمت چپ کاغذ متمایل می شد. بر روی هر کدام از تانکها - چه با اینکه نقاشیها خیلی ناشیانه بود، من فوراً تانکهای ۳۴-T روسی را تشخیص دادم - نشانی به چشم می خورد، بیشتر میان برجك و دیگ بخار و به شکل صلیب و به علامت نابودی تانك. و علاوه بر هر چهارده ۳۴-T

کاملاً مطمئنم چهارده تا بودند - ضربدر بزرگی با مداد آبی زده شده بود، انگار هنرمند چندان به تیزهوشی بینندگان آثارش ایمان نداشت. از این کشفم خیلی خوشحال شدم و به عمه مالکه توضیح دادم که این نقاشیها به وضوح تانکهای را نشان می دهد که یو آخیم مالکه نابود کرده است. اما عمه مالکه ابدأ از این توضیح متعجب نشد، ظاهراً خیلیها این موضوع را به او گفته بودند، آنچه او نمی فهمید این بود که چرا تعداد آنها در هر نامه فرق می کند، گاهی بیشتر، گاهی کمتر، يك بار هشت تا و در نامه ماقبل آخرش بیست و هفت تا.

«شاید به این خاطر که پست خیلی نامرتبه - اما حالا دیگه آقای پیلنتس باید نامه یو آخیمه بخونید. از شما اسم برده، در مورد شمعها، اما حالا چندتا خریده ایم.» من نگاهی به نامه انداختم؛ مالکه خیالش ناراحت بود و از بیماریهای کوچک و بزرگ مادر و عمه اش به تفصیل پرسیده بود - نامه خطاب به هر دو شان بود - تصلب شرایین و دردپشت و غیره. از وضع باغچه پرسیده بود: «درخت آلو خوب بار داده؟ کاکتوسها چطورند؟» کارهایش را در چند کلمه خلاصه کرده بود، آنها را خسته کننده و پرمسئولیت خوانده بود: «البته ما هم تلفات داریم. اما مریم عنذرا مثل گذشته پشتیبان منست.» از مادر و عمه اش تقاضا کرده بود دو تا شمع به پدر گوزوسکی برای محراب حضرت مریم بدهند. و آنوقت: «شاید پیلنتس چندتا برایتان گیر بیاورد. آنها کوپون دارند.» بعد از آنها خواسته بود به درگاه یهودا تادیوس قدیس دعا کنند - این یهودا برادرزاده دور حضرت مریم بود، مالکه همه خانواده مریم را می شناخت و همچنین خواسته بود برای مرحوم مغفور پدرش که «ما را برای آنکه ختمی برایش بگیریم ترك گفت» مجلس ختمی بگیرند. آخر نامه اش هم بیشتر از همین حرفها بود و چندتا منظره بیرنگ. «نمی دانید

زندگی اینجا چطور می گذرد، مردم چقدر بدبختند و بچه ها چه به سرشان آمده. از برق و آب خبری نیست. گاهی از خودم می پرسم آخر که چه، اما شاید لازم باشد. اگر وقت کردید و حالش را داشتید و هوا خوب بود يك روز بروید به برون - اما لباس گرم بپوشید و از آنجا به دهانه سمت چپ لنگر گاه نگاه کنید، خیلی دور نه، و ببینید هنوز اثری از کشتی نیمه مغروق هست یا نه. يك کشتی شکسته آنجاها بود. شما با چشم می توانید ببینید و عمه هم با عینکش - خیلی دلم می خواهد بدانم...»

و من به عمه مالکه گفتم: «شما می توانید از این سفر خودتون رو معاف کنین. کشتی همون جای سابقه. وقتی نامه نوشتید سلام منو بهش برسونید. خیالش راحت باشه، هیچ چی این جاها فرق نکرده و هیچکس هم کشتی رو «ندزدیده.»»

و اگر هم باراندازهای «شی شا» آن را می دزدیدند، یعنی از آب بیرون می کشیدند و اراقش می کردند و یا دوباره تعمیرش می کردند، آیا به حال تو فرقی می کرد؟ آیا تو از کشیدن تانکهای روسی با آن دقت بچگانه دست برمی داشتی و دیگر با مداد آبی رویشان ضربدر نمی کشیدی؟ و چه کس را یارای آنست که مریم عنرا را به دور افکند؟ و چه کسی می تواند مدرسه خوب و قدیمی مان را افسون نماید و بدل به دانه دامی کند؟ و موش و گربه؟ و آن کدام افسانه است که نابود شود؟

فصل یازدهم

با شهادت نامه‌های سردستی مالکه مقابل دیدگانم، مجبور شدم سه روز دیگر در خانه بمانم. مادرم تمام هم و غمش را معطوف مباشر ساختمانی سازمان «توت» کرده بود - شاید هم سرگرم پختن غذاهای بی‌نمکی بود که یک‌راست به شکم ستوان استیو می‌رفت و به‌هر حال یکی از این آقایان منزل ما را مسکن دایمی‌اش کرده بود و بی‌اینکه از مفهوم استعاری کاری که می‌کند با خبر باشد دم پایبهایی را می‌پوشید که در پای پدرم پاره شده بود. در محیطی دنج و آرام که انگار از مجله بانوان بریده بودند، مادرم در لباس عزا دامن‌کشان از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت؛ رنگ سیاه به او می‌آمد و او هم وقتی بیرون می‌رفت و وقتی در خانه بود همیشه سیاه می‌پوشید. روی گنجه یک جور محراب برای برادر مقتولم برپا کرده بود. اول زیر آینه و درقابی سیاه تصویر او را قرارداداده بود، تصویر کوچک و سه درچهاری در لباس گروهبانی و بی‌کلاه که آنقدر بزرگ شده بود که محو و غیرقابل تشخیص می‌نمود؛ دوم، تمام اطلاعاتیه - های مربوط به مرگ او را از مجله «فورپستن» و «نویسته ناخ ریشتن» کننده بود و درقابی نظیر قاب اول قرارداداده رویش را شیشه گرفته بود؛

سوم، تمام نامه‌هایش را با نوار ابریشمین سیاهی بسته بود و چهارم، به آن بسته، صلیبهای آهن درجه یک و دو و مدال کریمه را هم اضافه کرده بود و سمت چپ عکس گذارده بود؛ پنجم، سمت راست عکس ویلون و آرشه‌اش قرار داشت، بر روی دفترچه‌های نت - برادرم چند سونات ویلون تصنیف کرده بود - تا با نامه‌ها تقارنی تشکیل دهد.

اگر امروزه گاهی به یاد برادرم «کلاس» که خیلی کم می‌شناختمش بیفتم، بیشتر به خاطر همان محراب احساس حسادت می‌کنم؛ من عکس را در قابی سیاه بزرگ شده، مثل مال برادرم، تصور می‌کردم، احساس حقارت می‌نمودم و اغلب وقتی در اتاق نشیمن تنها مقابل آن محراب قرار می‌گرفتم از حسادت انگشتانم را می‌جویدم.

در یک صبح درخشان که سر کارستوان بر روی نیمکتی دراز کشیده بود و مثل همیشه فکر شکمش بود و مادرم در آشپزخانه داشت آش بی نمک می‌پخت، چه بسا به فکرم زد که آن محراب را نابود کنم - عکس و اطلاعیه‌های مرگ و شاید هم ویلون و آرشه‌اش را؛ چه بسا امکان داشت که مشتم، بی مشورت من، یک باره طاقت از دست بدهد، اما پیش از آنکه این اتفاق بیفتد، زمان عزیمت فرا رسید و مرا از صحنه‌ای که هنوز هم ارزش نمایشی دارد، محروم کرد. در عوض، چمدان چرمی تقلیدشده‌ای را بستم و راه افتادم و با ترن از «کوینتز» به «برنت» رفتم. در سه ماهی که بین «اوشه» و «ریتس» نوسان می‌کردم، خودم را با نواحی توشلر - هیت آشنا کردم. همه جا باد بود و شن. روزهای بهار بود و قلب دوستداران حشرات از خوشحالی می‌طپید. به هر طرف می‌چرخیدی، بوته‌ای و چیزی برای هدفگیری رخ می‌نمود: به سرت می‌زد دوسر باز مقوایی پشت بوته چهارم دست چپ را بزنی. برفراز درختان آلس و فوج پروانه‌ها، ابرهایی زیبا که جایی نداشتند بروند. باتلاقها، آبگیرهای گرد که درخششی تیره

داشتند و ما در آن بانارنجکهای دستی ماهیهای پوشیده از خز می گرفتیم. به هر کجا می نگرستی، طبیعت بود. در توشل فیلم می دیدیم. با اینهمه و علیرغم درختان آتش و ابر و ماهیها، من می توانم فقط طرح مبهمی از رسته توپخانه خدمات بدهم، با انبوه کپرهایش در میان بیشه‌ها، با دیرک پرچمش، زباله‌دانی اش و آنسو ترکنار کپر مدرسه، با مستراح صحرايي اش. تنها علتی که برای گزارش همین مختصر هم وجود دارد اینست که يك سال پیش، قبل از من و وینتر و یورگن کوپکا، مالکه کبیر هم زمانی را در اینجا به سر برده بود و عملاً هم اسمش را به جا گذارده بود: در میان مستراح، جعبه‌ای چوبین و بی سقف و در خاک نشسته، میان بوته‌های پرتاووسی که بر فرازش برگهای درختان کاج زمزمه می کرد. در آنجا بر روی چوب کاج دو هجا - اثری از نام شخصی نبود - کنده شده بود، یا بهتر است بگویم تراشیده شده بود و زیرش، به زبان فصیح لاتینی و به خط باستانی نخستین ابیات دعای مورد علاقه اش: - Stabat... Mater Dolorosa راهب فرانسیسکن یا کونبه داتودی حتماً از اینکار غرق شادی می شد، اما برای من همه اینها باین معنا بود که حتی در رسته خدمات هم از دست مالکه خلاصی ندارم. وقتی ادرار می کردم، وقتی تفاله‌های هوسران همسالانم عقب و زیر من جمع می شدند، تو از من و چشمانم آرامش را سلب می کردی: متنی که با زحمت و رنج کنده شده بود بلند و يك نفس يك دم مرا به یاد مالکه می انداخت و هر چه سوت می زدم فایده نمی بخشید.

و با اینهمه مطمئنم مالکه قصد شوخی نداشت. مالکه نمی توانست شوخی کند. گاهی سعی می کرد، اما هر چه می کرد، هر چه می گفت حالتی باوقار و مهم و تاریخی به خود می گرفت؛ آن دست نبشته قدیمی اش هم بر روی چوب کاج مستراح رسته خدمات کارگری چنین بود. کلمات

قصار مربوط به بیوست مزاج، اشعار زشت و شنیع و تشریح بدن‌ها با نقاشی خوب و بد، هیچکدام فایده نمی‌بخشید. متن مالکه تمام آنها را در خود غرق کرده بود؛ تمام آن کلمات رکیکی را که باخوش ذوقی مرتب شده بود و از بالا تا پایین بر دیوار مستراح کنده یا نوشته شده و به چوبها زبان داده بود.

آن صحت در نقل و آن رمز و راز هولناک محل باید با گذشت زمان ایمان از دست رفته‌ام را به من باز می‌گرداند. آنگاه دیگر وجدان تاریکم مرا وانمی‌داشت در خانه‌ای بی‌مزد خدمت‌کاری کنم یا وقتم را در کشف مراسم اشترایی اولیه در ناصره یا مسیحیت دیر آمده در کلخوز-های او کر این بگذرانم. آنگاه اقلان از بحثهای دیرپای شبانه با پدر آلبان راحت می‌شدم و دیگر نمی‌کوشیدم با جستجوهای بی‌پایانم دریابم که کفر گویی تا چه حد می‌تواند جای دعا را بگیرد. آنگاه قادر می‌شدم ایمان بیاورم، ایمان به چیزی هر چه باشد، حتی ایمان به رستاخیز بدن. اما يك روز وقتی داشتم در آشپزخانه و احدمان چوب می‌شکستم، تبر را برداشتم و دعای مطلوب مالکه و نامش را از روی چوبها محو کردم.

وقصه، قصه‌ی همان مالکه قدیمی بود که تن به قبول محو شدگی نمی‌داد، لکه‌ای غیرمادی با سرسختی اخلاقی مهیب. قسمت سوراخ شده چوب با تراشه‌های تر و تازه‌ای بسیار رساتر از نوشته‌کننده کاری شده سخن می‌گفت. بعلاوه، ذکر تو همراه با اصلاح صورت به همه جا رفته بود، چه در آسایشگاه‌ها، میان آشپزخانه و پاسگاه نگهبانی و رختکن، داستانهایی به اندازه يك کوه شایع شده بود، به خصوص روزهای یکشنبه که ملال تا شمردن مگسها هم می‌کشید. داستانها همیشه يك جور بود و فقط در جزئیات اختلاف داشت. داستانها راجع به یکی از آدمهای

رسته خدمات بود که مالکه نامیده می شد و يك سال پیش در گردان شمالی خدمت کرده بود و باید کارهای فوق العاده هیجان انگیزی کرده باشد. دو راننده کامیون، آشپز و مأمور نظافت همیشه آنجا بودند، محموله ها می آمدند و از کنارشان می گذشتند. بدون آنکه واقعاً حرف همدیگر را نقض کنند، تقریباً چنین می گفتند: «روز اول قیافه اش اینجوری بود. موهاش تا اینجا پایین آمده بود. خب، معلومه، فرستاندش پیش سلمونی. دست نینداز. سلمونی چه به دردش می خورد؟ گوشه اش مثل یه تخم مرغ - زنی می مونس و گردنش، خدایا چه گردنی! و یه چیز هم داشت - و يك دفعه - مثلاً وقتی که - اما حیرت انگیزترین چیزش... بذار بر اتون تعریف کنم: یه بار همه بچه ها را فرستادیم به توشل، آخه همه شپش گرفته بودن و مأمور نظافت... وقتی همه رفتن زیردوش، من به خودم گفتم، نه بابا چشمم داره عوضی می بینه، حالا دیگه حسادت نمی کنم، اما آخه اون یاروش، قسم می خورم، به هیولا بود، بازم نگاه کردم، وقتی راست می شد، خیلی، خیلی بزرگتر از... خلاصه خوبم ازش استفاده کرد، بازن فرمانده، یه لاغر مردنی چهل ساله، آخه فرمانده خل و دیوونه - حالا فرستاندش فرانسه، جاکش - اونو برد خونه شون، همون خونه سمت چپی کوی افسرها، که براش لونه خرگوش بسازه. اولش مالکه، اسمش مالکه بود، قبول نمی کرد، امتناع می کرد، دلش نمی خواست بره، به آرامی مقررات رو گوشزد می کرد. اما فایده نداشت. رئیس عرصه رو بهش تنگ کرد تا دیگه نتوانست - دو روز مجبور شد نجاست مستراح رو بکشه. من دو رادور مواظبش بودم، بچه ها نمی داشتن بره دستشویی. بالاخره تسلیم شده و ابزارش رو برداشت و رفت خونه فرمانده. خرگوش چیه؟ باید حسابی خدمت زنه رسیده باشه، یه هفته تمام هر روز زنه می فرستاد دنبالش که باغبانی کنه! مالکه صبحها می رفت و وقت حاضر غایب

می آمد. اما خبری از لونه خرگوشها نبود و بالاخره فرمانده هم موضوع دستگیرش شد. نمی دونم هردوشون رو لخت غافلگیر کرده بود یا نه، شاید روی میز آشپزخونه، شاید میون ملافه‌ها مثل ماما و پاپا، خلاصه وقتی مال مالکه را دیده، باید زبانش بند او مده باشه، البته تو سر بازخونه هیچ حرفی نزد: معلومه چرا. از هر فرصتی استفاده می کرد و مالکه رو دنبال مأموریت می فرستاد، خرید لوازم و یدکی و اینجور چیزها، می خواست گند قضیه رو تو واحد بخوابونه. آخه آدم وقتی یاد مالکه می افته میگه پیرزنه حق داشت اونجوری دیوونه بشه. شایعه که میگن باهم نامه رد و بدل می کردن. شاید هم نامه هاشون بیشتر از کارهاشون بوده. من که هیچوقت قضیه رو تمام کمال نفهمیدم. و همون مالکه بود که منم اونجا بودم. رفت تنهاتوی «گروس بیس لا» به انبار مهمات پارتیزان. هارو دود کرد. واقعه غریبی بود. یه آبتگیر معمولی اونجا بود، مثل همین آبتگیری که اینجا داریم. مارفته بودیم اونجا کار کنیم و یه کمی هم آموزش ببینیم. نیمساعتی بود کنار آبتگیر دراز کشیده بودیم، اما مالکه هی به اون نگاه می کرد و سر آخر گفت: صبر کنین ببینیم، اینجا یه عیبشه. فرمانده دسته، اسمش یادم نیست، زد زیر خنده، مام خندیدیم. اما قبل از اینکه حرفی بزنینم، لباسهاشو در آورد و رفت زیر آب. حدسش هم نمی زنید: چهارمین دفعه ای که رفت زیر آب، یه متر پایین تر، یه راه پیدا کرد که يك راست می رفت به طرف یه مخزن مهمات خیلی خیلی مدرن که باسیستم ضد آب بسته بندیش کرده بودند. کاری که ما کردیم این بود که مهمات رو کشیدم بالا، چهارتا کامیون پر شد و فرمانده هم مجبور شد جلوی همه واحد اونو تشویق کنه و علیرغم رابطه‌ش با زن عجوزه‌ش حتی میگن تقاضا مدال هم برای مالکه کرده بود. وقتی مدال براش فرستادند، رفته بود تو ارتش و مام براش فرستادیم. می گفت اگه بذارن می خواد بره

رسته تانک.»

من اول جلوی خودم را گرفته بودم. وینتر و یورگن کوپکا و بانسمر هم همینطور؛ وقتی صحبت به مالکه کشید، ما همه خاموش شدیم. وقتی تصادفاً از کنار کوی افسران می گذشتیم - روزهایی که می رفتیم گردش یا انبار تدارکات - لبخند و چشمکی باهم رد و بدل می کردیم، چه کنارخانه دوم سمت چپی اثری از لانه خرگوش نبود. یا اگر گربه ای را می دیدیم که میان علفهایی که به آرامی می جنبند خاموش کمین کرده است، نگاهی پرمعنی به هم می انداختیم. و با اینکه من از وینتر و کوپکا زیاد خوشم نمی آمد و از بانسمر از آنها هم کمتر، با اینهمه با همدیگر تشکیل فرقه ای پنهانی و مرموز داده بودیم.

چهار هفته قبل از اینکه دوره مان تمام شود، شایعات قوت گرفت. پارتیزانها در آن ناحیه شروع به فعالیت کرده بودند و ما بیست و چهار ساعته آماده باش بودیم و لباسهایمان را در نمی آوردیم و با اینهمه من هرگز يك پارتیزان هم ندیدم و واحد ما هم تلفاتی نداد. همان مأمور نظافت که مالکه را وادار کرده بود شپشهایش را بگیرد، خبرهای تازه ای از دفتر واحد آورد: «اول اینکه مالکه یه نامه به زن فرمانده نوشته. به آدرس فرانسه. دوم هم اینکه یه نامه از زردهای بالا آمده، راجع به مالکه و از سیر تا پیاز پرسیدن. حالا دارن جوابش رو میدن. من همیشه می-دونستم یه خبری هست. اما مالکه آدمی نیست که دم لای تله بده. اونوقتها اگه می خواستین چیزی به گلوتون ببندین، اگه از درد هم می مردین، حتماً باید افسری چیزی بودین. حالا هر سرباز صفری هر کار بخواد می کنه. خدایا، وقتی با اون گوشه اش یادم می آد...»

اینجا بود که دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و دهانم باز شد. پشت من وینتر شروع کرد و بعدش هم یورگن کوپکا و بانسمر

مداخله کردند.

«اوه مالکه، سالهاست می شناسیمش.»

«باهم تو یه مدرسه بودیم.»

«از چهارده سالگی کمبود گلوپوش داره.»

خدا جون، معلومه. یادت میآد تو زنگ ورزش با قلاب؛ اون نشون

ناوبان یکم رو بلند کرد. قضیه از این قرار...»

«نه، بهتره از گرامافون شروع کنی.»

پس اون کنسروها چی؟ اونکه چیزی نبود. از اول یسه پیچ

گوشتی...»

«صبر کنین! اگر از اول می خواهین شروع کنین باید برگردین به

مسابقه اشلاگبال تو میدان هاینریش الرز. قضیه از این قرار بود: ما رو

زمین دراز کشیده بودیم و مالکه هم خواب بود. آنوقت یه گربه خاکستری

روی علفها خزید و جلو آمد و یه راست رفت طرف مالکه. آنوقت

وقتی گربه دید یه چیزی رو گردن مالکه داره بالا پایین می پره، قسم می-

خورم به خودش گفت یه موشه. و آنوقت خیز برداشت و...»

«دروغه. پیلنتس گربه رو گرفت و گذاشت رو... به من نمی تونی

کلك بزنی.»

دو روز بعد رسماً تأیید شد. سر صبحگاه خواندند: یکی از افراد

سابق رسته خدمات گردان شمالی که نخست يك مسلسل چی عادی بود و

بعد سرگروه بان و فرمانده تانک شد و همواره در نقاط استراتژیکی مهم

در گرما گرم جنگها حاضر بود و آنقدر تانک روسی و چه و چهها و غیره
والخ.

انتقالمان محقق بود و ما داشتیم کم کم ژندر پندرمان را جمع
می کردیم که تکه روزنامه ای به دستم رسید که مادرم از مجله «فورپوستن»
بریده بود. در آن با حروف سپید و سیاه چاپ شده بود که: پسری از
شهرما، که همواره در گرما گرم جنگها حاضر بود و نخست یک مسلسل چی
عادی و بعد فرمانده تانک و چه و چهها و غیره و الخ.

فصل دوازدهم

خاك، شن، باتلاقهای نورافشان، بوته‌ها، ردیف کاجهای خمیده، آبنگیرها، نارنجکهای دستی، ماهیهای کپور، ابرهای فراز درختان آلس، پارتیزانها پشت بوته‌های پرطاوسی، درختان عرعر، درختان عرعر، (لونزنازنین، معلم طبیعی‌مان اهل آن‌جا بود)، سینما درتوشل - همه و همه را پشت سر گذاردیم. من جز چمدان مقوایی ام و یک کپه خار چیزی با خود برنداشتم. حتی حین سفر، بی‌هیچ دلیلی، با سماجت شروع به جستجوی مالک‌کردم و همین‌طور خارها را میان خطوط راه آهن، میان ایستگاه‌های حومه شهر و سر آخر میان ایستگاه مرکزی، پشت باجه بلیت - فروشی و میان سربازان در حال مرخصی که از کوپه‌ها بیرون می‌آمدند و در آستانه اداره مرکزی و قطار لانگ فوهر می‌ریختم. در لباس غیر نظامی مدرسه‌ایم که دیگر برایم کوچک شده بود، احساس مسخره‌ای می‌کردم و مطمئن بودم همه افکارم را می‌خوانند. به‌خانه‌مان نرفتم - به‌چه امیدی می‌رفتم؟! نزدیک مدرسه‌مان در ایستگاه قصر ورزش پیاده‌شدم.

چمدانم را نزد سرایدار گذاشتم، اما چیزی از او نپرسیدم. می‌دانستم چه در انتظارم است، با عجله از پله‌های سنگی بالا رفتم، سه چهار

پله را یکی کردم. البته انتظار نداشتم او را در سالن سخنرانی گیر بیاورم. هردو در باز بود، اما داخل سالن فقط زنان خدمتکار بودند که نیمکتها را وارونه کرده بودند و داشتند دستمالشان می زدند. برای کی؟ به سمت چپ پیچیدم: ستونهای سنگی حجیم که به کار خنک کردن پیشانیهای تب آلود می خوردند. کتیبه یادبود مرمرین برای مردگان هردو جنگ. هنوز جا زیاد داشت. «لسینگ» درطاقچه. همه سر کلاس بودند، چه راهروها خالی بود، البته به استثناء یک کلاس چهارمی با ساقهای دوکی شکل که داشت طوماری را از میان بوی گند هشت وجهی ای که همه جا را فرا گرفته بود، با خود حمل می کرد. سوم الف. سوم ب. اتاق نقاشی. پنجم الف. جعبه شیشه ای مخصوص حیوانات پستاندار خشک شده. حالا تویش چه بود؟ البته یک گربه. اما موش سرسام گرفته کجاست؟ پشت اتاق کنفرانس. و آنجا در انتهای راهرو، پشت به پنجره ای روشن، میان اتاق دفتردار و اتاق مدیر، مالکه کبیر ایستاده بود. بی هیچ موشی، چه از گردنش چیری واقعاً خاص آویزان بود، طلسمی، آهن ربایی، شبدر چهار برگ لعاب گرفته ای، مغز کود کانه شینکل پیری، بنجلی، پستانکی، چیز فوق العاده ای، چیزی درست نقطه مقابل هر نوع پیازی، چیزی که من هرگز نامش را نخواهم برد.

و موش؟ او خوابیده بود، در تابستان به خواب زمستانی فرورفته بود. زیر پتوی ضخیمی به خواب رفته بود.

نه اینکه کسی، سرنوشت یا نویسنده، آن را پاک و محو کرده باشد، مثل راسین که موش صحرائی را از روی سپرش سرد و تنها به بودن قو رضا داد. حیوان پیشتاز مالکه هنوز موشش بود که در رؤیاهایش زمانیکه مالکه چیزی می بلعید، به بازی می پرداخت؛ آخر مالکه علیرغم زینت باشکوهش، گهگاهی مجبور به جویدن و بلعیدن بود.

قیافه اش چطور بود؟ گفته‌ام که زیاد نه، به ضخامت دو تا کاغذ خشک کن، حین عملیات بزرگ شده بود. تو بر درگاه مینا کاری پنجره، نیمی نشسته و نیمی لم داده بودی. همان لباس راه‌راه سیاه سپید مجرمین را که افراد رسته تانک می‌پوشیدند، به تن داشتی: شلوار خاکستری ساقهای سیاه و براق پوتینهای جنگی ات را می‌پوشاند. پیراهن سیاه و چسبان دسته تانک زیر بازوهایت باد کرده بود و جمع شده بود و مثل دستگیره بیرون زده بود و با اینهمه و با آنکه چند کیلو چاقتر شده بودی، چه ضعیف می‌نمودی. روی پیراهن هیچ زینتی به چشم نمی‌خورد. اما تو صلیب و دیگر چیزها را با خود داشتی ولی نشانی از زخم نبود. مریم عذرا زخم ناپذیرت کرده بود. کاملاً منطقی بود که هیچ چیز نباید بر روی سینه‌ات باشد که نگاه را از آن نشان افسونگر بگرداند. دور کم‌سرت فانوسقه مستعمل و بی‌رنگی بسته شده بود و نیم تنه‌ات کوتاه بود. فانوسقه که از پشت، درست نزدیک نشینمگاهت از سنگینی طپانچه شکم داده بود حالت شق‌ورق تورا تعدیل بخشیده و لاقید و بی‌قرینه‌ات کرده بود. اما کلاه خاکستری راست و باوقار بالای سرت نشسته بود و شکافی مستقیم از میانش می‌گذشت که یادآور عشق کهن تو به تقارن و آن فرق سری بود که در دوران تحصیل و روزگار غواصی، وقتی قصد کردی یا گفتمی می‌خواهی دلقک بشوی، موهایت را به دو نیم می‌کرد. با اینهمه، آرایش سر «نجات دهنده» زایل شده بود. اما حتی قبل از اینکه مرض مزمن گلویت را با یک تکه فلز درمان کنی، آنها به سرت آن آرایش مضحکی را داده بودند که آن روزها خاص سربازان جدید بود و حالا هم به گروهی از روشنفکران پیپ‌کش‌مان حالتی ریاضت‌کش می‌دهد. اما چهره‌ات هنوز چهره یک نجات‌بخش بود: عقاب کلاه بی‌انعطاف و مستقیمت همچون کبوتر روح‌القدس بالهایش را بر فراز ابروانت گشوده

بود. پوستی نازک و حساس به نور. لکه‌های سیاه بر بینی گوشه‌تالو. پلک‌هایی فرو افتاده که خطوط قرمز روشن رگها آن را قطع می‌کرد. و من نفس بریده و مشتاق میان تو و گربه خشک شده ایستاده بودم. چشمانت نیمه باز بود. کمی شوخی: «گروه بان مالکه، سلام!» اما شوخی ام نگرفت.

«منتظر کلوزه‌م. سر کلاس ریاضیه.»

«خیلی هم خوشحال میشه.»

«می‌خوام راجع به سخنرانی باهاش حرف بزنم.»

«به سالن سخنرانی سرزدی؟»

«سخنرانیم حاضره، کلمه به کلمه.»

«خدمتکارارو دیدی؟ دارن نیمه‌کتهارو تمیز می‌کنن.»

«بعداً به کلوزه سری می‌زنم. باید راجع به وضع نشستن با هم

صحبت کنیم.»

«خیلی هم خوشحال میشه.»

«می‌خوام پیشنهاد کنم فقط بچه‌های از کلاس سوم به بالا بیان.»

«دکتر کلوزه میدونه منتظرشی؟»

«خانم هرشینگ از اتاق دفتر رفته خبرش کنه.»

«خب، کلوزه خیلی خوشحال میشه.»

«سخنرانیم کوتاه اما پر از حادثه‌س.»

«باید هم باشه. ببینم، پسر تو چطور مثل برق می‌زدیشون.»

«پیلنتس جون، یه کمی صبر کن، همه روتوی سخنرانیم می‌گم.»

«خدایا، کلوزه عجب حظی می‌کنه.»

«می‌خوام ازش خواهش کنم منو معرفی بکنه.»

«شاید مالن برانت بکنه.»

«ناظم سخنرانی رو اعلام می‌کنه. همین کافیه.»

«خب، خیلی هم...»

نوای زنگ از طبقه‌ای به طبقه‌ای جهید و پایان کلاسها را اعلام کرد. آن وقت بود که مالکه هردو چشمش را کاملاً باز کرد. با مژگانی کوتاه و اندک. ظاهرش بی‌قید و آزاد می‌نمود، اما آماده جهیدن بود. من که از چیزی پشت سرم ناراحت شده بودم، نیم‌نگاهی به سوی جعبه شیشه‌ای انداختم: گربه خاکستری نبود، بیشتر سیاهی می‌زد. بی‌واهمه به سوی ما می‌خزید و پیش‌بند سپیدی را از خود دور می‌کرد. گربه‌های خشک‌شده از گربه‌های زنده مطمئن‌تر می‌خزند. بر روی تکه مقوایی چاپ شده بود: «گربه خانگی.» نوای زنگ خاموشی گرفته بود و سکوتی دم‌افزون همه‌جا سنگینی می‌کرد. موش بیدار شده بود و گربه هر آن مفهوم بیشتری می‌گرفت. به اجبار لطیفه‌ای کوتاه و باز لطیفه کوتاه دیگری گفتم. از مادر و عمه‌اش حرف زدم. برای آنکه به او دل بدهم از پدرش گفتم، از لکوموتیو پدرش، از مرگ پدرش در «دیرشا» و از نشانی که بعد از مرگ به خاطر شجاعتش گرفته بود: «فکر کن اگه پدرت زنده بود چقدر خوشحال می‌شد.»

اما قبل از اینکه من این پادرمیانی پدرش را تمام کنم و موشش را متقاعد سازم که نیازی به ترس از گربه نیست مدیرمان دکتر والدمار کلوزه با صدای بلند و نرمش به میان ما قدم گذارد. کلوزه تبریکی نگفت، مالکه را سرکارگروهبان یا حامل نشان عالی خطاب نکرد و حتی نگفت آقای مالکه صمیمانه خوشوقتم. بعد از اینکه علاقه و افری به کارهای من در رسته خدمات کارگری نشان داد و یادی از زیبایی طبیعی «توشلر هیت» کرد. «یادتون هست که لونز اهل آنجاست» — آنوقت ردیفی آراسته از کلمات بر فراز کلاه مالکه به پرواز درآورد: «می‌بینند مالکه، تقصیر خودتان بود. به مدرسه هورست وسل رفته‌ید؟ همکار گرامی من، دکتر

ونت، ازدیدنتان خیلی خوشحال می‌شود. مطمئنم به خاطر همشاگردیهای قدیم هم که شده؛ میل داشته باشی آنجا سخنرانی کوتاهی ایراد کنی تا ایمانشان نسبت به ارتش ما تشدید شود. لطفاً چند لحظه با من به دفتر بیایید.»
 و مالکه کبیر، در حالیکه بازوانش مثل دودستگیره بیرون زده بود، به دنبال دکتر کلوزه به داخل دفتر رفت و کنار در کلاه از سرزبر تراشیده‌اش برداشت. او، چه گنبد بر آمده‌ای! بچه محصلی در لباس نظام به سوی کنفرانسی جدی گام برمی‌دارد، منتظر نتیجه نمازدم، با اینکه کنجکاو بودم بدانم پس از این ملاقات، موش بیدار و نقشه کش به آن گربه‌ای که خشکیده و پر شده بود و با اینهمه هرگز دست از خزیدن بر نمی‌داشت، چه خواهد گفت.

پیروزی کثیف و حقیری بود! يك بار دیگر لحظه‌ای از این برتری ام شاد شدم. منتظر باش و ببین! نمی‌تواند، نمی‌خواهد، نمی‌تواند تسلیم شود. کمکش می‌کنم. با دکتر کلوزه حرف می‌زنم. کلماتی می‌یابم که به قلبش اثر کند. چقدر بد شد با با برونیس را به اشتوت هوف تبعید کردند. او با آیشندورف نازنین تسو جیش بیرون می‌آمد و دست یاری دراز می‌کرد.

اما هیچکس نمی‌تواند به مالکه کمک کند. شاید اگر من با دکتر کلوزه حرف می‌زدم. اما حرف زدم؛ نیمساعت تمام گذاردم تا نفس نغناغ گرفته‌اش به چهره‌ام بخورد. خرد شدم، جوابم بی‌رمق و ضعیف بود: «آقای مدیر با هر معیار عقلی که بسنجیم، حق با شماست، اما همیشه با در نظر گرفتن، مقصودم اینه، در این وضع خاص؟ از طرفی، من وضع شما را کاملاً درک می‌کنم. بله، شکی نیست، مدرسه باید نظم داشته

باشه. کاریست شده، اما از طرف دیگه، آخریک بچه که پدرش را هم از دست داده...»

وبا پدر گوزوسکی صحبت کردم و با تولا و از او خواستم با استورته بکر و دسته اش حرف بزند. به دیدن رهبر قبلی گروهمان در سازمان جوانان رفتم. از جزیره کرت یک پای چوبی نصیبش شده بود و حالا پشت میزی در قسمت سرفرماندهی در وینترپلاتس نشسته بود. از پیشنهاد من اظهار خوشوقتی کرد و همه مدیر مدرسه ها را لعنت گفت: «البته، ما این کارو می کنیم. بیمارش اینجا. کمی یادم میادش. بیماری چیزی نداشت؟ فراموشش کن. بزرگترین جمعیتی که بشه جمع می کنم. حتی انجمن دخترهای آلمانی و سازمان زنان رو. می تو نیم سالن اداره پست رو بگیریم، سی صد و پنجاه تا جا...»

پدر گوزوسکی می خواست پیرزنهایش و یک دوجین کارگر کاتولیک در انبار کلیسا جمع کند. چه سالنهای عمومی در دسترسش نبود. پدر گوزوسکی پیشنهاد کرد: «برای اینکه سخنرانی با مسایل کلیسا ربطی پیدا کند، شاید بهتر باشد دوستت با چند کلمه درباره سن ژرژ حرفهایش را شروع کند و با یکی دو کلمه درباره قدرت و اثر دعا در روزهای سخت دلنگی سخنرانیش را تمام کند.» جداً مشتاق این سخنرانی بود. مجرمین جوان وابسته به دسته استورته بکر و تولا پو کریفکه معتقد بودند سردابه ای که در اختیارشان است کاملاً برای این منظور ساخته شده. جوانکی بنام رنوارد که اندک آشنایی با او داشتم - در کلیسای قلب مقدس مثل من دستیار کشیش بود - با اسرار آمیزترین شرایط از محل مرموزی حرف می زد که مالک باید احتیاط کند و حتی طپانچه اش را تحویل دهد. «البته اینا همه اش فورمالیته س. ما همه پول خوبی می دیم، نقدی یا جنسی. ما این کارها رو همینطوری نمی کنیم و از اونم انتظار

نداریم بکنه.»

اما مالکه هیچکدام از این امکانات را قبول نکرد و علاقه‌ای هم به پول نشان نداد. من کوشیدم سیخونکی بزخم: «اصلاً توچی می‌خوای؟ اگه اینا برات کافی نیست چرا به توشل نورت نمی‌ری؟ یه عده سرباز تازه نفس آوردن. آشپز و مأموران‌ها هنوز تورو یادشونه. خیلی هم خوشحال می‌شن که تو سخنرانی چیزی بکنی.»

مالکه به آرامی تمام پیشنهادات مرا گوش کرد، گاهی لبخند می‌زد، گاهی سرتکان می‌داد، در مورد چگونگی تشکیل جلسات سخنرانی سئوالات بجا و عملی کرد و وقتی همه موانع از جلو پا برخاست، با تروشروی و تندى همه آنها حتی دعوت سرفرماندهی را رد کرد؛ از همان لحظه اول فقط يك فکر در سر داشت: تالار سخنرانی مدرسه‌مان. می‌خواست در میان نور غرقه در غباری که از میان پنجره‌های مشبك «نئوگو تیک» بازی-کنان می‌گذشت بایستد. می‌خواست بوی گند سی‌صد بچه محصل را که زمانی بلند و زمانی آهسته‌می‌گوزیدند، مورد خطاب قرار دهد. می‌خواست سرهای نك تیز و تحريك شده معلمان سابقش را پشت و جلوی خود داشته باشد. می‌خواست چهره به‌چهره تصویر رنگ‌روغنی انتهای سالن که بارون فن کونرادی مؤسس مدرسه را در زیر زنگار ضخیمی، قاب گرفته و ابدی نشان می‌داد بایستد. می‌خواست از میان یکی از نیم دریه‌های قهوه‌ای-رنگ قدیمی وارد شود و آنگاه پس از سخنرانی کوتاه و احتمالاً تلخ و کنایه آمیز، از نیم‌دری دیگر خارج شود؛ اما کلوزه آنجا جلوی هردو نیم‌دری همچون مانعی ایستاده بود. «مالکه، تو يك سربازی، باید بفهمی. نه، علت خاصی ندارد که خدمتکارها دارند نیمکتها را تمیز می‌کنند، به خاطر تو و سخنرانی نیست. نقشه تو ممکن است عالی باشد، اما عملی نیست. مالکه این را بیاد داشته باش که چه بسا انسان‌هایی که عاشق

فرشهای گران قیمت اند و عاقبت مجبور می‌شوند بر روی زمین خالی بمیرند. مالکه تو باید کف نفس بیاموزی.»

با اینهمه کلوزه کمی سازش کرد. جلسه‌ای از اعضا هر دو مدرسه تشکیل داد و آنها هم تصمیم گرفتند «رعایت نظم و انضباط لازم می‌دارد که...»

و اداره فرهنگ هم گزارش کلوزه را تأیید کرد، مبنی بر اینکه شاگرد سابق دبیرستان، که پرونده گذشته‌اش، و با اینکه او، و به‌ویژه با در نظر گرفتن زمانه سخت و بحرانی، و بی‌آنکه در اهمیت بخشیدن به توهینی که ضمناً باید قبول کرد. مربوط به گذشته چندان نزدیکی هم نیست قصد مبالغه‌ای باشد، و با اینهمه و نظر به اینکه این مسأله در نوع خود سابقه نداشته‌است، اعضا هر دو مدرسه به اتفاق تصمیم گرفته‌اند که...

و کلوزه يك نامه کاملاً خصوصی به مالکه نوشت که آزاد نبوده طبق خواست قلبی‌اش عمل کند؛ که بدبختانه اوضاع زمانه چنان شده که يك مدیر مدرسه با تجربه به هم که از مسؤولیت‌های حرفی‌اش آگاه است نمی‌تواند از دستورات ساده و پدران‌ه قلبش تبعیت کند؛ که به خاطر مدرسه، می‌باید از مالکه تقاضای همکاری مردانه که باروح و قفیه کنرادی سازگار باشد، بنماید؛ که او با کمال خوشوقتی در سخنرانی‌ای که امیدوار است بزودی و بی‌هیچ دلتنگی مالکه در مدرسه هورستوسل ایراد کند، شرکت خواهد کرد؛ مگر آنکه او، همچون يك قهرمان واقعی سوی دیگر قضیه را انتخاب کند و خاموش بماند.

اما مالکه قدم در راهی گذارده بود همچون کوره راه تونل مانند و پرشاخ و برگ و خارآلود و بی‌پرنده قصرشاهی در اولیوا، بی‌هیچ راه‌فرعی و دررو و با اینهمه پرازپیچ و خم. روزها می‌خوابید، با عمه‌اش تخته‌نرد بازی می‌کرد و یا ساعتها بیکار و بیحرکت در جایی می‌نشست،

ظاهراً منتظر بود مرخصی اش تمام شود. اما شبها بامن در میان شب لانگ- فوهر می خزید- و من همیشه پشت او راه می رفتم و گاهی کنارش. هرگز جلوتر از او نبودم. پرسه زدنهایمان بیهدف نبود: در بام باشاله می- چرخیدم، کوچهای تاریک و بن بست و آرام و اعیان مآب، جایکه بلبلان می خواندند و دکتر کلوزه زندگی می کرد. و من در پشت لباس نظامی اش خودم را خسته می کردم: «خر نشو. می بینی که محاله. اصلاً چه فرق می کنه؟ چند روز دیگه مرخصی ات تموم میشه و باید بری. بر شیطان لعنت، پسر، خر نشو...»

اما اصرار مدام و خسته کننده من به مالکه که سر عقل بیاید، برایش جاذبه ای نداشت. در گوشهای متورمش نوای دیگری طنین داشت. تا ساعت دو نیمه شب ما بام باشاله و دو بلبلس را محاصره می کردیم. دو بار اول تنها نبود و ما مجبور شدیم بگذاریم برود. اما بالاخره وقتی بعد از چهار شب نگهبانی، حدود ساعت یازده، دکتر کلوزه تنها، بلند و لاغر در لباس مخصوص اما بی کلاه از «شواتزروگت» پیچید و با قدمهای گشاد به طرف بام باشاله آمد، مالکه کبیر دست دراز کرد و یقه پیرهن و کراوات کلوزه را چسبید و مدیر مدرسه را به نرده های آهنی چسباند. پشت نرده ها گلهای سرخ شکفته بودند و هوا آنقدر تاریک بود که بوی عطرشان سرریز می شد و حتی از صدای بلبلها بلندتر به گوش می رسید. و مالکه به نصیحت دکتر کلوزه در نامه اش عمل کرد، آن سوی قضیه را گرفت: سکوت قهرمانی را. بی آنکه سخنی به لب بیاورد با پشت و روی دست، چپ و راست محکم بر صورت تراشیده مدیر مدرسه می نواخت. هر دو جدی و رسمی بودند. فقط صدای کشیده ها زنده و رسا بود؛ آخر کوزه هم دهان کوچکش را بسته بود، نمی خواست نفس نعناعیش با رایحه گلهای سرخ درهم بیامیزد.

این واقعه روز سه‌شنبه اتفاق افتاد و بیش از یک دقیقه طول نکشید. ما کلوزه را همانطور که به نرده‌ها تکیه داده بود، ترك کردیم. یعنی مالکه عقب‌گرد کرد و بر روی کوره راه‌شنی و زیر درختان سرخرنگک زیرفون که در شب سرخ نبودند و بین ما و آسمان پرده سیاهی کشیده بودند، گام برداشت. من کوشیدم از کلوزه برای مالکه و خودم معذرتی چیزی بخواهم. مرد کشیده خورده مرا به کناری زد؛ دیگر کشیده خورده نمی‌نمود، مثل یک سنبه راست ایستاده بود و سایه روشن تیره‌اش که رایحه گلها و نوای پسرندگان کمیاب برپا نگاهش می‌داشت مدرسه و مؤسس‌اش و روحیه کنرادی و کنرادینوم را - که نام مدرسه‌مان بود - مجسم می‌کرد.

بعد از آن میان خیابانهای بیجان حومه شهر مسابقه دادیم و از آن لحظه يك كلمه هم سرکلوزه حرام نکردیم. مالکه حرف زد و زد، با خون‌سردی گزافه آمیزی از مسایلی سخن گفت که در آن سن او را - چنانکه مرا هم - رنج می‌داد. مثل: بعد از مرگ هم زنده می‌مانیم و یا به تناسخ اعتقاد داری؟ با خبرم کرد که: «تازگیها مقداری از آثار کیر که گور رو خوندم.» و «حتماً داستایوسکی رو بخون. بعداً، وقتی رفتی روسیه، بهت کمک می‌کنه همه چی رو بفهمی، مسایل ذهنی و این جور چیزها.»

چند بار روی پلهای اشترایس باخ، نه‌ری که پر از زالواسبی بود، ایستادیم. لذتبخش بود که روی نرده‌ها خم شویم و به انتظار موشهای صحرایی بمانیم. سر هر پل صحبتها از اباطیل مدرسه‌ای - مثلاً اظهار فضل در مورد زره و قدرت آتش و سرعت بزرگترین رزمناوهای جهان - تا مذهب و به اصطلاح سئوالات نهایی کشیده می‌شد. بر روی پل کوچك نیوشاتلند ما مدت‌ها به مه آسمان پرستاره ماه ژوئن و آنگاه هر يك برای

خود، به جریان مداوم آب خیره شدیم. مالکه با صدایی آهسته، در حالیکه زیر پایمان جریان کم عمق منفذ خروجی استخر آکتین، ذرات کف آلود آبجوسازی آکتین را با خود می برد و بر روی قوطیهای کنسرو می شکست، گفت: «البته من به خدا اعتقاد ندارم. خدام یه فریبه برای تحمیق خلق. تنها چیزی که بهش اعتقاد دارم مریم عذراست. به همین خاطر که هیچوقت ازدواج نمی کنم.»

جمله ای بود آنقدر فشرده و جنون آمیز که فقط روی پل می شد گفت. و آن بامن مانده است. هر گاه پلی کوچک بر روی نهری یا ترعه ای می بینم، هر گاه غلغل آبی را زیر پایم می شنوم و آب بر روی خرده ریز زباله هایی که مردم همه دنیا از روی پل به نهرها و ترعه ها می ریزند، می شکند، مالکه با پوتینهای سربازی و نیم تنه ی میمونی اش کنارم می ایستد و روی نرده ها خم می شود، طوری که آن طلسم عظیم گردنش راست آویزان می شود و همچون دلچکی باوقار می نماید که با ایمان خلیل ناپذیرش پیروزمندان بر فراز گربه و موش خم شده: «البته به خدا نه. یه فریب واسه تحمیق خلق. فقط مریمه. هرگز ازدواج نمی کنم.»

و او سخنان بسیار دیگری گفت که همه در ترعه اشتراس باخ فرو ریختند. چه بسا ده بار میدان ما کس هالبه را دور زدیم و دوازده مرتبه در امتداد هرزانگر مسابقه ی دودادیم. بی تصمیم کنار ایستگاه خط ۵ ایستادیم، و با گرسنگی به رانندگان مرد و زن تراموا که بر روی تریلی آبی رنگی نشسته بودند و به ساندویچهایشان گاز می زدند و از تر موسهایشان چیزی می آشامیدند، چشم دوختیم.

... و آنوقت يك تراموا آمد. یا باید می آمد. که كمك راننده اش با آن کلاه کجش تولاپو کریفکه بود که چند هفته قبل در قسمت یاری. دهندگان جنگ اسم نوشته بود. اگر در خط ۵ کار می کرد، با او حرف

می‌زدیم و من یقیناً قرار ملاقاتی باهاش می‌گذاشتم. اما حقیقت اینست که ما فقط نیم‌رخ محو او را پشت شیشه‌های کدر آبی دیدیم و از این هم مطمئن نیستیم.

من گفتم: «بد نیست یه امتحانی ازش بکنی.»
مالکه، زجر دیده: «هم الان بهت گفتم که هرگز قصد ازدواج ندارم.»

من: «سر حالت می‌آره.»
او: «بعدش کی می‌خواد سر حالم بیاره؟»
من کوشیدم شوخی بکنم: «بعدش البته مریم عذرا.»
دچار توهم می‌شود: «اگه دلخور بشه؟»
من پیشنهاد کمک می‌دهم: «اگه بخوای، من فردا صبح دستیار پدر گوزوسکی می‌شم.»

از حاضر جوابیش حیرت کردم: «این يك معامله است!» و او به سوی تراموایی رفت که هنوز باخود احتمال نید خ تولاپوکریفکه را با آن کلاه رانندگی‌اش داشت. قبل از اینکه سوار شود، داد زدم: «هی، راستی چند روز دیگه از مرخصیت مونده؟»

و از پشت در تریلی، مالکه کبیر گفت: «قطاری که منو باید می‌برد چهار ساعت و نیمه که رفته. اگه اتفاقی نیفته، حالا باید مودلین باشه.»

فصل سیزدهم

« Misereatur Vestri Omnipotens Deus, et, disimissis Peccatis
Vesrri ... » کلمات نرم و سبک همچون حباب صابون از میان لبان تنگ
پدرگوزوسکی بیرون می‌ریخت، درخشش تمام رنگهای رنگین کمان
را بخود می‌گرفت، مرددانه موج می‌زد، بر روی خیزرانی نامریی می-
شکست و سر آخر اوج می‌گرفت و پنجره‌ها و محراب و مریم را، تو و من
و همه چیز را درخود ما کس می‌کرد- و آرام به حبابهای عفو و آمرزش
برمی‌خورد و می‌تراک... « Indulgentiam, absolutionem peccatorum
Vestorum... » و همان لحظه که آمین هفت هفت مؤمن حاضر در آنجا،
به نوبت به این حبابهای تازه روح سوزنی فرومی‌کردند، گوزوسکی نان
عشاء ربانی را بالامی‌برد و با لبانی کاملاً غنچه‌شده، حباب بزرگ، حباب
حبابها را به بیرون می‌دمید. يك لحظه حباب، ترسناك میان هوا بر خود
می‌لرزید و آنگاه او با نك قرمز شفاف زبانش آنرا به دور می‌فرستاد و
حباب اوج می‌گرفت و می‌گرفت تا سر آخر نزدیک دومین ردیف نیمکتها،
کنار محراب مریم عذرا، فرومی‌افتاد و ناپدید می‌شد. « Ecce Agnus
Dei ... »

از آنها ییکه در مراسم عشاء ربانی شرکت می کردند، مالکه نخستین کس بود که زانو می زد. قبل از آنکه دعای «خداوندا مرا آن شایستگی نیست که تو قدم به خانه ام گذاری.» سه بار تکرار شود، او زانو زده بود. حتی پیش از آنکه من پدر گوزوسکی را از پلکان محراب به سوی فرده نماز گزاران هدایت کنم، او سرش را به عقب می برد به طوریکه صورتش که پس از یک شب بیخوابی، دراز و باریک شده بود با سقف بتونی سپید آب-زده موازی می گشت و آن وقت لبانش را با زبانش به دو نیم می کرد. یک لحظه انتظار، کشیش با کاغذ مخصوص مراسم عشاء روی سرش تند و کوتاه صلیب می کشد. عرق از بدنش بیرون می زند، به صورت مهره هایی درخشان در می آید و به سرعت می شکنند، موهای زبر ریشش آنها را می ترکاند. چشمانش از حدقه بیرون آمده، انگار می جوشد. احتمالاً سیاهی نیمه تنه رسته تانکش رنگ پریدگی چهره اش را تشدید کرده است. علیرغم پشمینگی زبانش، چیزی فرو نمی داد. با انکار نفسی فرو تنانه نشان آهینی که حاصل نقشهای بچگانه و ضربدرهای فلان و اندی تانک روسی بود، بر خود صلیب کشید و آنگاه بر آخرین دکمه یقه اش بی حرکت ایستاد. وقتی پدر گوزوسکی نان عشاء را بر روی زبان مالکه گذارد و مالکه در آن نان روغنی پوک سهیم شد، آن وقت بود که تو چیزی فرو بلعیدی و آن طلسم شگفت هم در این بالا پایین پریدنها شرکت کرد.

بگذار هر سه ما، باردیگر و برای همیشه، این مراسم مقدس را جشن بگیریم: تو زانو می زنی و من پشت پوست خشک می ایستم. عرق بر مسامات بدنت می گسترده. پدر روحانی نان عشاء را بر روی زبان آستر گرفته ات می نهد. همینکه هر سه ما آخرین کلمه را ادا کردیم، حرکتی ماشینی زبانت را به داخل می کشد. لبها محکم به هم می چسبند. هق هق گریه افزونی می گیرد، طلسم می لرزد و من می دانم مالکه کبیر نمازخانه

مریم قدیسه را با قدرت ترك می کند و عرقش می خشکد؛ و اگر چند لحظه بعد قطراتی باز بر چهره اش درخشیدن می گیرد، قطرات باران است. باران ریزی می بارید.

در میان مخزن خشك کلیسا گوزوسکی گفت: «باید بیرون منتظر باشه. بهتره بگیم بیاد تو و، اما...»

و من گفتم: «پدر، ناراحت نباش. من مواظبشم.»

گوزوسکی، در حالیکه با دستهای سخت مشغول ور رفتن با کیسه های کوچک محتوی سنبل و اسطوخودوس داخل صندوقچه است: «فکر نمی کنی خریدی ازش سر بزندی؟»

اولین بارست که کمکش نمی کنم لباسهایش را در آورد: «پدر، بهتره لباسها تونو در بیارین.» اما به مالکه که بیرون با یونیفورم خیس جلویم ایستاده بود گفتم: «احمق دیوونه، اینجا پرسه می زنی که چی؟ برو به هوش اشتراست. بهشون بگو به قطار نرسیدی. به من که مربوطی نیست.» با این کلمات می باید ترکش کرده بودم، اما همچنان آنجا ماندم و خیس شدم. باران چسبان است. کوشیدم سر عقلش بیاورم: «اگه عجله کنی، اگه زودتر برسی سرت رو که نمی برن. بهشون بگو مادرت یسا عمه ات مریض بودن.»

وقتی پیشنهادی می کردم، مالکه با سر تصدیق می کرد، هر چند لحظه يك بار آرواره پایش را تکان می داد و بیخود می خندید. آن وقت يك باره شروع کرد به دروغ بافتن: «دیشب با پو کریفکه کوچولو عجب شبی رو گذروندم. فکر نمی کردم اینطوری باشه. اصلاً اون جور که نشون میده نیست. باشه، راستشو بهت می گم. به خاطره اون که نمی خوام برگردم. دیگه از من گذشته. می خوام به تقاضا بنویسم. می تونن منو به عنوان مربی به گراس بوشپل بفرستن. بذاردیگرون شجاع باشن. نه اینکه

ترسیده باشم، فقط دیگه بسه. می فهمی یا نه؟»
 من گول مزخرفاتش را نخوردم. «اهو، پس به خاطره پو کریفکه
 کوچولوس؟ نه جونم، به خاطر اون نیست. تولا تو خط ۲ کار می کنه نه
 تو خط ۵. همه اینومی دونن. موضوع اینه که تو از ترس بیوست گرفتی.
 می دونم چه احساسی می کنی.»

می خواست مطمئن شوم که بین آنها سروسری بوده. «هر چی
 راجع به تولا گفتم باور کن. راستش اینه اون منو برد خونه شون - تو
 الزن اشتراسه زندگی می کنن. مادرش عین خیالش نبود - اما راست
 میگی، رودل دارم. شاید هم ترسیده‌م. قبل از نماز ترسیدم. حالا حال
 بهتره.»

«فکر می کردم به خدا و این جور چیزها اعتقاد نداری؟»

«چه ربطی به این مسأله داره؟»

«خب، ولش. حالا چی؟»

«شاید استورته بکر و بیچه‌ها بتونن... تو اونارو خوب می شناسی،

نه؟»

«کاری نمیشه کرد. دیگه با اون آدمهام رابطه‌ای ندارم. خطرناکه.

اما اگه جداً میخوای بهتره از تولا پو کریفکه...»

«خرنشو. من نمی تونم خودمو تو استرتسایله نشون بدم. اگه تا

حالا هم نیومده باشن، پیدا شون می شه. راستی، نمی تونم تو زیر زمین
 شما قایم بشم، فقط چند روز؟»

این کار هم به نظرم خطرناک آمد. «جاها دیگه هم می تونی قایم

شی. پیش قوم و خویش هات توده. یا تو انبار عموی تولا... و یا تو
 کشتی.»

چند لحظه‌ای این کلمه در وسط هوا معلق ماند. مالکه گفت. «تو

این هوای کثیف؟» اما تصمیمش را گرفته بود؛ و با اینکه من با سرسختی تمام از همراهی کردنش امتناع کردم و از کثیفی هوا دم زدم، کم کم بر من معلوم شد که از رفتن گریزی نیست: باران چسبان است.

يك ساعتی پرسه زدیم، از نیوشاتلند تا شلمول رفتیم و برگشتیم و آنگاه از پوزدوسکویگ بی انتها سر ایزر شدیم. به زیر اقلاد دو ستون تبلیغاتی پناه بردیم که همواره همان آگهیهای همیشگی را بر خود داشت و مردم را از دوخیانتکار شرور و خائن یعنی «دزد ذغال» و «آدم و لخرج» بر حذر می داشت، آن وقت باز همچنان پرسه زدیم. از میان مدخل اصلی بیمارستان زنان منظره ای آشنا دیدیم: پشت خاکریز راه آهن، سقف شیروانی و گنگره کنرادینوم پیرو تنومند جلوه می کرد. اما مالکه نگاه نمی کرد، یا به چیزی دیگر می نگریست. آن وقت نیمساعتی در ایستگاه اتوبوس رایش کولونی پناه گرفتیم، زیر سقف حلبی پژواک گرش با سه چهاربچه محصل دبستانی. اول بچه ها وقتشان را با سروکول هم پریدن و همدیگر را روی نیمکتها هل دادن گذراندند. مالکه پشتش را به آنها کرده بود، اما فایده نداشت. دو تا از آنها در حالیکه دفترچه هایشان را باز کرده بودند نزدیک شدند و با لهجه ای سر بسته چیزی گفتند. من پرسیدم: «مگه شما این وقت روز مدرسه ندارین؟»

«تا ساعت نه نه. البته اگه بخوایم بریم.»

«خب، بدین ببینم، اما زود.»

مالکه نام و درجه اش را گوشه چپ آخرین صفحه هر دو دفترچه یادداشت کرد. آنها راضی نشدند، تعداد دقیق تانکهای را که او نابود کرده بود می خواستند - و مالکه تسلیم شد؛ درست مثل اینکه حواله بانکی پرمی کند، تعداد تانکها را اول با عدد بعد با حروف نوشت. بعد مجبور شد در دو تا دفترچه دیگر هم بنویسد. من داشتم خودنوایسم را پس

می گرفتم که یکی از بچه‌ها پرسید: «کجا زدیشون، تو بیالگروت (بیلگورود) یا شیت‌میر (شیتومیر)؟»

مالکه باید با سر به آنها جوابی می‌داد و آنها هم قبول می‌کردند، اما با صدایی خشن زمزمه‌کنان گفت: «نه، بیشترشون رو حوالی کاول، برودی و برزنزی زد، تو ماه آوریل که ما رسته زرهی شون رو تو بوچاچ نابود کردیم.»

بچه‌ها می‌خواستند همه این حرفها را بنویسند و من باز مجبور شدم قلم خود نویسم را باز کنم. آنها دو تای دیگر از همسالان شان را توی ترن صدا زدند. همیشه پشت همان یکی بود که مالکه رویش می‌نوشت اما او هم می‌خواست استراحت کند، می‌خواست مالکه روی دفترچه او هم بنویسد، اما بقیه نمی‌گذاشتند: همیشه یکی هست که فدا بشود. مالکه باز کاول و برودی و برزنزی، سرکاسی و بوچاچ را نوشت. دستهایش بیشتر و بیشتر می‌لرزید و عرق از سر پایش بیرون می‌زد. سئوالات از چهره‌های چرکینشان يك باره بیرون می‌پرید: «تو» «کی ری» و «اروگ» هم بودید؟» همه دهان‌ها باز مانده بود. دندان نداشتند. چشمان پدران پدر بزرگها. گوشه‌هایشان را از مادرهایشان به ارث برده بودند. «فکر می‌کنین حالا کجا بفرستتون؟»

«اجازه نداره بگه. چرا می‌پرسی؟»

«شرط می‌بندم میره تو خط اول جبهه.»

«اونو واسه بعد جنگ میخوان.»

«ازش بپرس سرفرماندهی پیشوام رفته؟»

«عمو، رفتی؟»

«نمی‌بینی گروهبانه؟»

«عکس داری؟»

«ما عکس جمع می‌کنیم.»

«چند روز دیگه مرخصی تون مونده.»

«چی، هروقت برین؟»

«فردا هستین؟»

«چه وقت تموم می‌شه؟»

مالکه به‌زور خودش را از دست آنها خلاص کرد و به‌سوی کیفها سکندری خورد. خودنوایسم در پناهگاه جاماند. دو استقامت میان بار- اندازها، کنار هم میان گودالهای آب: باران چسبان است. وقتی از کنار استادیوم رد شدیم بچه‌ها عقب افتادند. اما هنوز پشت سر مادامی کشیدند؛ نمی‌خواستند مدرسه بروند. تا به‌امروز می‌خواهند قلم خودنوایس مرا پس بدهند.

وقتی به باغچه‌های سبزیکاری نیوشاتلند رسیدیم، ایستادیم و نفس تازه کردیم. درونم خشمی غوغا می‌کرد. با انگشت سبابه‌ام آن طلسم لعنتی را متهم کردم و مالکه هم زود آن را از گردنش باز کرد. مثل پیچ- گوشتی سالها پیش، با بند کفش بسته شده بود. مالکه می‌خواست آن را به من بدهد: اما من سرم را تکان دادم: «نه مرده شورش رو، اما ازت متشکرم.»

اما او آن را میان بوته‌های خیس پرتاب نکرد؛ يك جیب عقب داشت.

چگونه از اینجا خلاص شوم؟ تمشکهای پشت پرچینها هنوز نرسیده‌اند: مالکه با هر دو دستش شروع به چیدن کرد. بهانه‌ام دنبال کلمه می‌گشت.

لپ لپ می خورد و پوستش را بیرون تف می کرد. «همین جا منتظرم بمون، نیمساعته برمی گردم. باید یه چیزی بخوری و الا تو کشتی نمی تونی زیاد بمونی.»

اگر مالکه می گفت: «حتماً بر گردی ها.» من برای همیشه غیب زده بود. اما او حتی سرش را هم تکان نداد. هر ده انگشتش از میان چپر گذشته و به بوته ها رسیده بود؛ با دهان پر از تمشکش، وفاداری را ناگزیر می کرد: باران چسبان است.

عمه مالکه در را باز کرد. خوب شد مادرش خانه نبود. البته می توانستم از خانه خودمان خوردنی بردارم، اما فکر کردم: پس خانواده اون چی؟ بعلاوه، عمه اش کنجکوم کرده بود. مایوس شدم. عمه اش با پیشبند آشپزی آنجا ساکت ایستاده بود و سئوالی نمی کرد. از میان در بوی چیزی می آمد که دندانها را به هم کلید می کرد: در خانه مالکه ریواس می پختند.

«ما یه جشن کوچك واسه مالکه گرفتیم، نوشیدنی فراوونه، اما اگه گرسنه شدیم...»

بی آنکه کلمه ای حرف بزند، به داخل آشپزخانه رفت و با دو تا قوطی کنسرو گوشت خوك نیم کیلویی برگشت. يك در باز کن هم آورد، اما آن در باز کنی نبود که مالکه وقتی در کشتی آن کنسروهای لنگ دیگر قورباغه را یافت با خودش آورده بود. آنجا ایستاده بود و نمی دانست چه چیزی بدهد - خانواده ی مالکه همیشه گنجه هاشان پر بود، تو ده قوم و خویش داشتند - و من بی حرکت در راهرو مانده بودم و به عکس پدر مالکه و لا بودای آتش نشان نگاه می کردم. از لکوموتیو دود بلند نمی شد.

عمه برگشت، با خودش يك توری خرید و چند تا روزنامه آورده بود که قوطیها را تویش بیچد. گفت: «قبل از اینکه گوشت رو بخورین، کمی گرمش کنین: خیلی سنگینه، رودلتون میمونه.»

اگر قبل از خدا حافظی می پرسیدم کسی سراغ مالکه آمده یا نه، جواب نه بود. اما نپرسیدم. فقط کنار در سرم را برگرداندم و گفتم: «مالکه بهتون سلام رسوند.» اما مالکه هیچ پیغامی نداده بود، حتی برای مارش.

حتی وقتی تو باران دوباره میان باغچهها ظاهر شدم و توری را به دیوار آویزان کردم و ایستادم و شروع به مالیدن دستهای بیحسوم کردم. مالکه کنجکاو نشد و هنوز داشت تمشکهای خام را می بلعید و مراهم، مثل عمه اش، و امی داشت نگران سلامتی اش باشم. «داری پدر معده تو در-میاری. بیا بریم.» حتی آن وقت هم سه مشت پرتمشک کندو توی جیبهایش ریخت. همانطور که از نیو شاتلند و کنارخانههای در حال توسعه و لفزوگ و برنوگ می گذشتیم، پوست تمشکها را تف می کرد و بیرون می ریخت. وقتی هم عقب تراموا سوار شدیم، سراسر مدتی که فرودگاه باران گرفته از دست چپمان می گذشت، دست از خوردن برنداشت.

با تمشکهایش داشت از کوره به درم می برد. باران هم ایستاده بود. هوای خاکستری، شیری شده بود و این احساس به من دست می داد که او را با تمشکهایش تنها بگذارم و بروم. اما فقط گفتم: «اوامده بودن دنبالت. دو تا شخصی.»

پوستهها را روی کف تراموا تف کرد و گفت: «راست میگی؟»
مادرم چی؟ می دونه؟

«مادرت نبود. فقط عمهت بود.»

«باید رفته باشد خرید.»

«فکر نمی‌کنم.»

«پس رفته خون‌هی شیلکس‌ها تو اطو کشی کم‌کشون کنه.»

«متأسفم اونجام نرفته.»

«تمشک می‌خوای؟»

«بردنش منطقه نظامی. نمی‌خواستم بهت بگم.»

«تقریباً نزدیک بروزن بودیم که مالکه تمشک‌هایش را تمام کرد. اما حتی زمانیکه داشتیم از ساحل که باران طرح‌هایش را بر آن نقش زده بود، می‌گذشتیم بازتوی جیب‌هایش دنبال تمشک می‌گشت. و وقتی مالکه کبیر صدای برخورد آب دریا را به ساحل شنید و چشمانش دریای بالتیک و در دور دستها کشتی‌مین جمع کن و سایه چند کشتی را در لنگرگاه بازدید، گفت: «من نمی‌تونم شنا کنم.» من کفشها و شلوارم را در آورده بودم. افق در مردمک هر دو چشمانش خطی کشیده بود.

«حالا وقت شوخیه؟»

«شوخی نمی‌کنم. دل درد گرفته‌م. مرده شور هرچی تمشکه.»

اینجا بود که فحش دادم و توی جیب‌هایم را گشتم و بازهم فحش دادم و یک مارک و کمی پول خرد پیدا کردم. به طرف بروزن دویدم و از گرفت پیریک قایق برای دو ساعت کرایه کردم. آنقدرها هم که حالاروی کاغذ آسان می‌آید، نبود؛ گرچه گرفت زیاد سؤال نکرد و کمک کرد قایق را به آب بیندازم. وقتی رسیدم دیدم مالکه با یونیفورم و اینها روی شنا افتاده دارد بخودش می‌پیچد. می‌لرزید، عرق کرده بود، و با هر

دو مشت داخل شکمش نقب می‌زد. اما حتی امروز هم نمی‌توانم خودم را متقاعد کنم علیرغم تمشکهای نرسیده و معده‌خالی، دل درد گرفته باشد.

«چرا نمیری پشت تپه؟ بالا، برو.» دولا دولا می‌رفت، رد پای کج و معوج روی شنها می‌گذاشت و آن وقت پشت علفهای ساحلی ناپدید شد. شاید می‌شد کلاهش را ببینم، اما با اینکه هیچ کشتی نمی‌آمد و نمی‌رفت، خیره چشم به موج شکن دوختم. وقتی برگشت، هنوز خمیده راه می‌رفت، اما کمکم کرد قایق را راه بیندازم. او را عقب قایق نشاندم، توری را با قوطیهای کنسرو روی زانویش و در باز کن پیچیده در کاغذ را در دستهایش گذاشتم. وقتی پشت دومین تپه شنی زیر دریایی آب سیاه و تیره شد، به او گفتم: «خب حالا یه کمی پارو بزن.»

مالکه کبیر حتی سرس راهم تکان نداد؛ دولا نشسته بود و در حالیکه در باز کن را در دستهایش می‌فشرد، به من نگاه می‌کرد؛ آخر ما روبه‌روی هم نشسته بودیم.

با اینکه من دیگر تا به امروز به قایقهای پارویی قدم نگذازده‌ام، هنوز انگار روبه‌روی هم نشسته‌ایم: انگشتانش به ناراحتی می‌لولند. گلویش لخت است، اما کلاهش راست نشسته است. از چینهای لباسش ریگ می‌ریزد. باران نمی‌بارد، ولی پیشانیش چکه می‌کند. ماهیچه‌ها همه کشیده‌اند. چشمها از حدقه بیرون آمده. با چه کس بینی‌اش را عوض کرده‌است؟ هر دو زانویش بیرون زده. گربه‌ای در ساحل دیده نمی‌شود. اما موش با پاهای ریزش تند می‌دود.

هوا سرد نبود. اما وقتی ابرها از هم جدا شدند و خورشید از درز آسمان بیرون زد، مورموری بر سطح بی‌لرزش آب پدید آمد و به قایق ما رسید. «یه کمی پارو بزن. گرمت می‌کنه.» صدای به هم خوردن

دندانهایش از آن سوی قایق پاسخ داد. و از میان ناله‌هایش کم‌کم کلماتی بریده بریده پابه‌دنیا گذارد: «... به نفعم بود. باید حدس می‌زدم. هیاهو سر یه‌مشت اباطیل. خیلی بد شد. سخنرانی خوبی از آب در می‌اومد. باکلی توضیح شروع می‌کردم، دوربین، صحنه‌ها، گلوله‌هایی که زره روسوراخ می‌کنه، موتورهای مای‌باخ، و این جور چیزها. وقتی مهمات بیار بودم، حتی زیر رگبار آتش کار می‌کردم. اما همش هم از خودم حرف نمی‌زدم. پدرم و لا بودای آتش‌نشان. چند کلمه از حادثه دیرشا می‌گفتم، از شجاعت و فدا شدن پدرم. فکرهایی که وقتی پشت دوربین می‌نشستم راجع به پدرم می‌کردم. وقتی مرد اصلاً مراسمی و اسش نگرفتیم. از شمعها ممنونم. ای پاکترین پاکان. مادر دست نیافتنی. شفاعت تو اه که. دوست داشتنی. سراپا لطف. راست میگم. اولین جنگم شمال کورسک ثابت کرد. و تو اون مخمصه بیرون اورال که اونا دست به ضد حمله زدن و تو ماه اوت کنار ورسکلا که حضرت مریم. اما اونا فقط خندیدن و کشیش قسمت رو پیشم فرستادن. اما باز ما جبهه رو تقویت کردیم. بد شد منو به قسمت مرکزی منتقل کردن، اگه نمی‌کردن به این زودی تو خار کف شکست نمی‌خوردن. یه بار دیگه هم نزدیک کوروستن خودشو بهم نشون داد، وقتی لشکر ۵۹. هیچوقت بچه بغلش نبود، مثل عکسی که. آره، دکتر کلوزه، اون تو سالنمون کنار جعبه قلم‌مو آویزونه. دستاشو رو سینه‌ش نداشته، آورده پایین. لو کوموتیو توی دیدم بود، مثل روز روشن بود. چهارصد. تیر مستقیم. می‌دونی پیلنتس، من همیشه وسط برجک و دیگ بخار رو نشون می‌کنم. هواخوری خوبی بهشون دادیم. نه، دکتر کلوزه، مریم حرف نمی‌زد. اگه راستشو می‌خوای اصلاً احتیاجی نبود بامن حرف بزنه. دلیلش؟ اون عکسو بهم نشون داد، به خدا راس میگم یاتو ریاضیات. خیال کن داری ریاضی درس میدی. فرض می‌کنی دوتا

خط موازی فقط در بینهایت همدیگر و قطع می‌کنین. وقتی اینو میگی به چیز غیر طبیعی و اسرار آمیزی رو قبول کردی. به همچو چیزی تو شرق قازان و اسم اتفاق افتاد. سوم کریسمس بود. مریم از طرف چپ ظاهر شد و با سرعت زیاد، سی کیلومتر در ساعت، رفت به طرف جنگل و تو انبوه درختها غیب شد. من از توی دور بین می‌دیدمش. هی، پیلنتس، دو تا پارو طرف چپت بزن، داریم از کشتی رد می‌شیم.»

طرح سخنرانی مالکه اول چیزی جز بهم خوردن دندانهایش از سرمانبود، اما بعد بر آن فائق شد. در تمام این مدت از مسیری که می‌رفتیم چشم برنداشت. ضرب و آهنگ بیانش مرا واداشته بود آن قدر تند پارو بزنم که عرق از پیشانیم می‌ریخت، در حالیکه او عرقش خشک شده بود. در سر اسرا این مدت حتی يك بار هم نتوانستم مطمئن شوم که بر فراز سکوی گسترده جز مرغان همیشه‌گی چیزی دیگری هم می‌دید یانه.

قبل از آنکه قایق را به کنار کشتی بکشیم، مدتی آرام در انتهای قایق نشست و بی‌ملاحظه با در باز کن که از کاغذش بیرون کشیده بود بازی کرد. دیگر از دل درد شکایتی نمی‌کرد. بر روی کشتی روبه‌رویم ایستاده بود و در حالیکه من داشتم قایق را به کشتی می‌بستم دستهایش با گردنش ور می‌رفت: آن طلسم عظیم از جیب عقبش بیرون آمده بود و حالا سر جای اولش قرار داشت. دستهایش را بهم مالید و پاهایش را از هم باز کرد: مالکه طوری بر فراز عرشه گام بر می‌داشت که انگار مالک آنست، دعایی زیر لب زمزمه می‌کرد، مرغان دریایی را پرواز می‌داد و نقش عموجان ذوق‌زده‌ای را بازی می‌کرد که پس از سالها غیبت پر ماجرا بار دیگر به‌خانه بازگشته و وجودش را همچون هدیه‌ای گرانبها به ارمغان آورده است. آه، ای آشتی سعادتبار!

«دخترها، پسرها سلام! شما اصلاً فرق نکردین!»

مشکل بود که من در این بازی به او ملحق شوم: «زود باش. پیر-
مرده، گرفت، قایق روفقط یه ساعت ونیم کرایه داده. اولش می گفت فقط
یه ساعت میده.»

مالکه آرام شد: «باشه، یه پیر مرد رو هیچوقت معطلش نکن.
راستی به اون کشتیه نیگا کن، همونکه کنار نفتکشه، خیلی پایین رفته.
شرط می بندم سوئدیه. واست بگم همینکه هوا تاریک شد با قایق میریم
طرفش. می خوام ساعت نه اینجا باشی. حق دارم این خواهشو ازت
بکنم، مگه نه؟»

هوا گرفته و تار بود و البته از آن فاصله امکان نداشت ملیت کشتی
بارکشی را که در لنگرگاه ایستاده بود تشخیص داد. مالکه با زبردستی
شروع به کندن لباسهایش کرد و در همان حال به بافتن اباطیل بیربط
پرداخت. چند کلمه راجع به تولاپو کریفکه: «تیکه نایبه. حرفم رو قبول
کن.» یک شایعه درباره پدر گوزوسکی: «می گن تو بازارسیاه چیز
می فروشه. حتی لباسهای کلیسا رو. اصلاً کوپونشون رو می فروشه.»
یک دوچین لطیفه درباره عمه اش: «اما ازیه چیزی نمیشه گذشت، با پدرم
خوب سرمی کرد، حتی وقتی تو ده دوتا بچه بودند.» و باز لو کوموتیو:
«ببین، تو باید بری خونهمون و اون عکس رو بیاری، با قاب یا بی قاب.
نه، بهتره و لش کنی. منو هل بده تو.»

آنجا بازیرشلواری قرمزورزشی ایستاده بود، هنوزنشانی از سنت
مدرسه ای مان با او بود. به دقت لباس نظامی اش را در بسته ای تا کرد و
آنرا در همان محل معهود، پشت کابین ناخدا، قرار داد. چکمه هایش
همچون زمان خواب می نمود. پرسیدم: «همه چی حاضره؟ در باز کن
یادت نره.» مدال راچپ و راست تکان می داد و مهملات بچه مدرسه ایها
را تکرار می کرد، انگار هیچ غمش نیست. «ظرفیت رزمنوا آرژانتینی

مورنو روبگو؟ سرعتش به گره دریایی؟ زره اش رو آب؟ سال ساخت؟
چه وقت تعمیر شد؟ رو کشتی ویتوریو ونتو چند تا توپ ۱۵۰-
میلیمتریه؟»

من همینطور جوابهایش را می دادم، اما خوشحال بودم که هنوز
یادم نرفته. «دوتا کنسرو رو یه دفعه می خوری؟»

«ببینم چی میشه.»

«در باز کن یادت نره. اینا هاشش.»

«توداری مته یه مادر ازم مواظبت می کنی.»

«خب، اگه من جای تو بودم، دیگه می رفتم پایین.»

«راست می گی. اونجا باید وضع غم انگیزی داشته باشه.»

«تو که خیال نداری همه ی زمستونو اونجا باشی.»

«موضوع اینه که خدا کنه فند که کار کنه. سوخت فراوونه.»

«نمی خوام بیرونش بیندازم. شاید بتونی به جای یادگاری چیزی

بفروشیش. کی می دونه.»

مالکه مدال را این دست و آن دست می کرد. از سکوی فراز عرشه
می لغزید و دور می شد و قدم به قدم به دنبال دریچه ورودی کشتی می گشت،
هر دو دستش را مانند بندبازی باز کرده بود، اما یکی از بازوهایش که
توری و قوطیهای کنسرو از آن آویزان بود، شکم داده می نمود. زانویش
در آب امواج کمانی شکل می ساخت. خورشید برای لحظه ای رخ نمود
و ستون فقرات ورگ و پی گردنش درسوی چپ سایه انداخت.

«باید ساعت ده ونیم باشه، شایدم دیرتر.»

«اونقدر هام که خیال می کردم سرد نیست.»

«بعد بارون همیشه اینطوره.»

«فکرمی کنم آب ۱۸ درجه س، هوام ۱۹.»

میان ترعه، کمی دورتر از گوی شناور دهانه بندرگاه، يك كشتی لاروبی ایستاده بود. فعالیت‌هایی روی عرشه به چشم می‌خورد، اما صداها خیال صرف بود. چه باد در جهت مخالف می‌وزید. موش مالکه هم خیالی بود، آخر حتی وقتی پاهای جستجوگرش لب دریچه را یافت، بازهم چنان پشتش به من بود.

بارها این سؤال در گوشم طنین انداخته است: قبل از اینکه تو برود چیز دیگری هم گفت یا نه؟ تنها چیزی که تقریباً از آن مطمئنم نگاه کجی بود که از فراز شانه چپش به سکوی عرشه انداخت. يك لحظه خم شد تا بدنش را مرطوب کند، شلوار قرمزش به تیرگی گرایید و آنگاه با دست راست توری و قوطیها را جابه‌جا کرد - اما آن پستانک سراسر روزش چه؟ از گردنش آویزان نبود. آیا بدون آنکه متوجه شوم آن را بدور افکنده بود؟ آن ماهی که آن را برایم باز آورد کجاست؟ آیا از پشت سر چیزی نگفت؟ به آن مرغان دریایی؟ یا به آن ساحل و آن لنگرگاه؟ آیا اشیا قراضه همه جهان را لعنت و نفرین نگفت؟ فکر نمی‌کنم گفته باشد که: «خب، خدا حافظ تا امشب.» نخست سرش که دو قوطی کنسرو خوک آن را سنگین - تر کرده بود، به داخل آب فرورفت و آنگاه گردنش و به دنبال آن پشت خمیده و انتهای بدنش در آب نشست. پای سپید در حلال لگد انداخت. آب فراز دریچه، چین و شکن همیشگی اش را از سر گرفت.

آنگاه من پایم را از روی در باز کن برداشتم. من و در باز کن عقب مانده بودیم. کاش يك راست به طرف قایق می‌رفتم، بازش می‌کردم و دور می‌شدم: «به جهنم، بدون اونم می‌تونه بازشون کنه.» اما همانجا مانده و ثانیه‌ها را شمردم. گذاشتم که لاروب کش با دلوهای زنجیریش بالا و پایین برود و به جای من بشمارد و من دیوانه وار شمارش را دنبال کنم: سی و دو، سی و سه ثانیه‌ی زنگ زده. سی و شش، سی و هفت ثانیه‌ی

گل آلود. چهل و يك، چهل و دو ثانیه‌ی روغنی، چهل و هفت، چهل و هشت، چهل و نه ثانیه، لاروب کش با دلوهای بالا پایین رویش آنچه توانست کرد: ترعه بندرگاه نیوفارواسر را عمیق‌تر کرد و به‌من یاری داد تا زمان را اندازه بگیرم: مالکه با دو قوطی پر از گوشت خوك اما بدون در قوطی— باز کن، یا بابدون آن آب نبات سیاهی که شیرینی و تلخی را با هم يك جا داشت، حالا باید به اتاقلك بیسیم کشتی مین جمع کن لهستانی رویت‌وا رسیده باشد.

با اینکه قرار نگذاشته بودیم علامتی بدهیم، شاید علامتی می‌دادی. ضربه‌ای می‌زدی. يك بار دیگر و باز يك بار دیگر گذاردم که لاروب کش سی ثانیه برایم بشمارد. هر جور حساب می‌کردم، باید... پرنده‌ها که میان کشتی و آسمان نقش می‌زدند، خشمگینم می‌کردند. اما وقتی بی‌هیچ دلیلی يك باره پرواز کنان دور شدند، غیبتشان خشمگینم کرد. اول با پاشنه پایم و آن وقت با چکمه‌های مالکه شروع به کوبیدن عرشه کشتی کردم، تکه‌های زنگ به‌هرسو پرواز می‌کرد و فضله مرغان دریایی با هر ضربه در هوا می‌رقصید. پیلنتس در حالیکه در باز کن میان مشت چکش‌وارش بود، فریاد زد: «بیا بالا. در باز کنو یادت رفته، در باز کن...» ضربه‌ها و فریادها نخست دیوانه‌وار و آنگاه آهنگین شد. آن وقت لحظه‌ای مکث. بدبختانه الفبای مورش نمی‌دانستم. با پا می‌کوبیدم، دو— سه، دو— سه. گلویم را پاره می‌کردم! «دررر— با از کن! دررر— با از کن!»

از آن جمعه بود که من دریافتم سکوت یعنی چه. سکوت وقتی سنگینی می‌کند که پرندگان دور شوند. هیچ چیز بیش از لاروب کشی که کار می‌کند و باد صدای آهنگهای آن را تا دور دستها می‌برد، سکوت نمی‌آفریند. اما این یو آخیم مالکه بود که با جواب نگفتن به صدای من سنگین‌ترین سکوتها را آفرید.

آن وقت پارو زنان باز گشتم. اما قبل از اینکه برگردم، در باز کن را به سوی لاروب کش انداختم که نخورد.

آن وقت در باز کن را بیرون انداختم و پارو زنان باز گشتم و قایق گرفت پیرا پشش دادم و سی پشیز اضافی پرداختم و گفتم: «شاید امشب بازم برگردم. شاید قایق رو بازم بخوام.»

آن وقت بیرون انداختم و پارو زدم و برگشتم و پول اضافی دادم و گفتم شاید امشب و در اتوبوس نشستم و راه افتادم و به خانه رفتم.

آن وقت راستش يك راست خانه نرفتم، اول زنگ در خانه استر- تسایله را به صدا در آوردم، سئوالی نکردم، فقط گفتم لو کوموتیو و قاب عکس را به من بدهند، آخر مگر به مالکه و گرفت پیر نگفته بودم: «شاید امشب بازم برگردم...»

آن وقت وقتی با عکس به خانه رسیدم، مادرم تازه نهار پخته بود. سربیکی از کارمندان پلیس راه آهن با ما غذا می خورد. از ماهی خبری نبود و کنار بشقابم نامه ای قرار داشت که از بخش نظامی رسیده بود.

آن وقت من بارها آن اطلاعیه را خواندم و خواندم و مادرم شروع به گریستن کرد و میهمانمان سر اسیمه شد. من گفتم «تا شب دوشنبه نمی رم که.» و آن وقت بدون آنکه توجهی به میهمانمان بکنم: «راستی نمیدونی دور بین پدر کجاست؟»

آن وقت، صبح روز شنبه نه شبش که قرارمان بود، با دور بین و عکس به بروزن رفتم - مه هوا را خراب کرده بود و باران می بارید. من بر روی توده های چوب، جلوی بنای یادبود سرباز گمنام، بلندترین نقطه را انتخاب کردم و بالا رفتم. بر روی آخرین پله سکو ایستادم - بالای سرم ستون یادبود قد برافراشته بود و گوی طلایی، کدر و تار درباران، بر آن تاجی زده بود - و اگر نه سه ربع ساعت، دست کم نیم ساعت

دوربین را مقابل چشمانم گرفتم و فقط وقتی همه چیز تار و محو گشت آنرا پایین آوردم و به بوته‌های گل سرخ نگریستم.

پس برفراز کشتی هیچ جنبنده‌ای تکان نمی‌خورد. يك جفت چکمه خالی جنگی به وضوح نمایان بود. پرندگان هنوز بر روی آهنهای زنگ زده می‌چرخیدند و آنگاه همچون گرد بر روی عرشه و چکمه‌ها فرود می‌آمدند. در لنگرگاه همان کشتیهای روز پیش. اما کشتی سوئدی میانشان نبود، کشتی هیچ کشور بیطرفی آنجا نبود. لاروب کش تکانی نخورده بود. به نظر می‌رسید هوا دارد بازمی‌شود. يك بار دیگر به سوی خانه روان شدم. مادرم کمکم کرد تا چمدان مقوایی‌ام را ببندم.

آن وقت من چمدان را بستم: عکس را از قابش بیرون آوردم و چون نگفته بودی آنرا می‌خواهی، برای خودم ته چمدان گذاردم. بر روی پدرت، بر روی لابودای آتش‌نشان ولو کوموتیو پدرت که هیچ دودی از آن نمی‌خاست، من زیر پوشها و آشغالهای معمولی و یادداشتهای روزانه‌ام را که همراه با عکس و نامه‌هایم در نزدیکی کات بوس گم شد، قرار دادم.

چه کس پایانی بجا براریم تهیه خواهد دید؟ چه آنچه با موش و گربه آغاز گشت امروز به صورت چلچله‌های کاکلی بر روی آبنگ‌های محصور در خیزران، مرا آزار می‌دهد. با اینکه من از طبیعت دوری می‌گزینم، فیلمهای آموزشی این پرندگان آبی هوشیار را نشانم می‌دهند. یا فیلمهای خبری مرا وامی‌دارند کوششهایی را که برای بیرون کشیدن کشتیهای مغروق در رودخانه را این یا عملیات زیر آبی بندرگاه هامبورگ انجام می‌گیرد، بازبینم: استحکامات نزدیک اسکله هوالد را منفجر می‌کنند و مینهای هوایی را از کار می‌اندازند. آدمهایی با کلاه خودهای از شکل افتاده همچون برق به داخل آب فرومی‌روند و آدمهایی به سطح

آب می آیند. دستهایی بسویشان دراز می گردد، کلاه خودها باز می شود و کناری می رود: اما هرگز مالکه کبیر بر روی پرده چشمک زن سیگاری روشن نمی کند؛ همیشه يك نفر دیگر است که کبریت می کشد.

وقتی سیرکی به شهر ما می آید، می تواند به عنوان مشتری روی من حساب بکند. من همه آنها، یا تقریباً همه آنها را می شناسم؛ خصوصی پشت تریلی ها، من با بیشتر دلچکها حرف زده ام؛ معمولاً اهل طنز و طبیعت نیستند و اگر هم نام همکاری به اسم مالکه را شنیده باشند، آنرا قبول نمی کنند.

و نیز باید اضافه کنم که در اکتبر ۱۹۵۹ در رگینزبرگ به جلسه ای از بازماندگان جنگ رفتم که همچون تو، یو آخیم مالکه، دارای نشان صلیب بودند. مرا به داخل تالار راه ندادند. در آن میان يك دسته ی نظامی مارش می نواخت و یا میان قطعات نخستگی درمی کرد. در میان یکی از این وقفه ها، از ستوانی که مأمور انتظامات بود خواهش کردم ترا از سکوی موزیک فرا بخواند: «گروه بان مالکه را دم درمی خواهند.» اما تو خودت را نشان ندادی. بر روی آب نیامدی.

از همین مترجم

منتشر شده :

- ۱- مرغ دریایی اثر: آنتون چخوف
- ۲- خطابه‌ی پوشکین اثر: داستایوسکی (با سعیدحمیدیان) چاپ دوم
- ۳- سه خواهر اثر: آنتون چخوف (باسعید حمیدیان)
- ۴- آدمهای ماشینی اثر: کارل چاپک (باسعید حمیدیان)

منتشر می‌شود :

- ۱- سلوک روحی بتهوفن اثر: سالیوان
- ۲- پاترپانچالی اثر: ساتیاجیت‌رای

بچه گونتر گراس نرگراس موش موش و گریبه

شماره‌ی نیت کتابخانه ملی ۷۹۶ به تاریخ ۵۰/۷/۲۱



انتشارات پیام

بها ۷۵ ریال